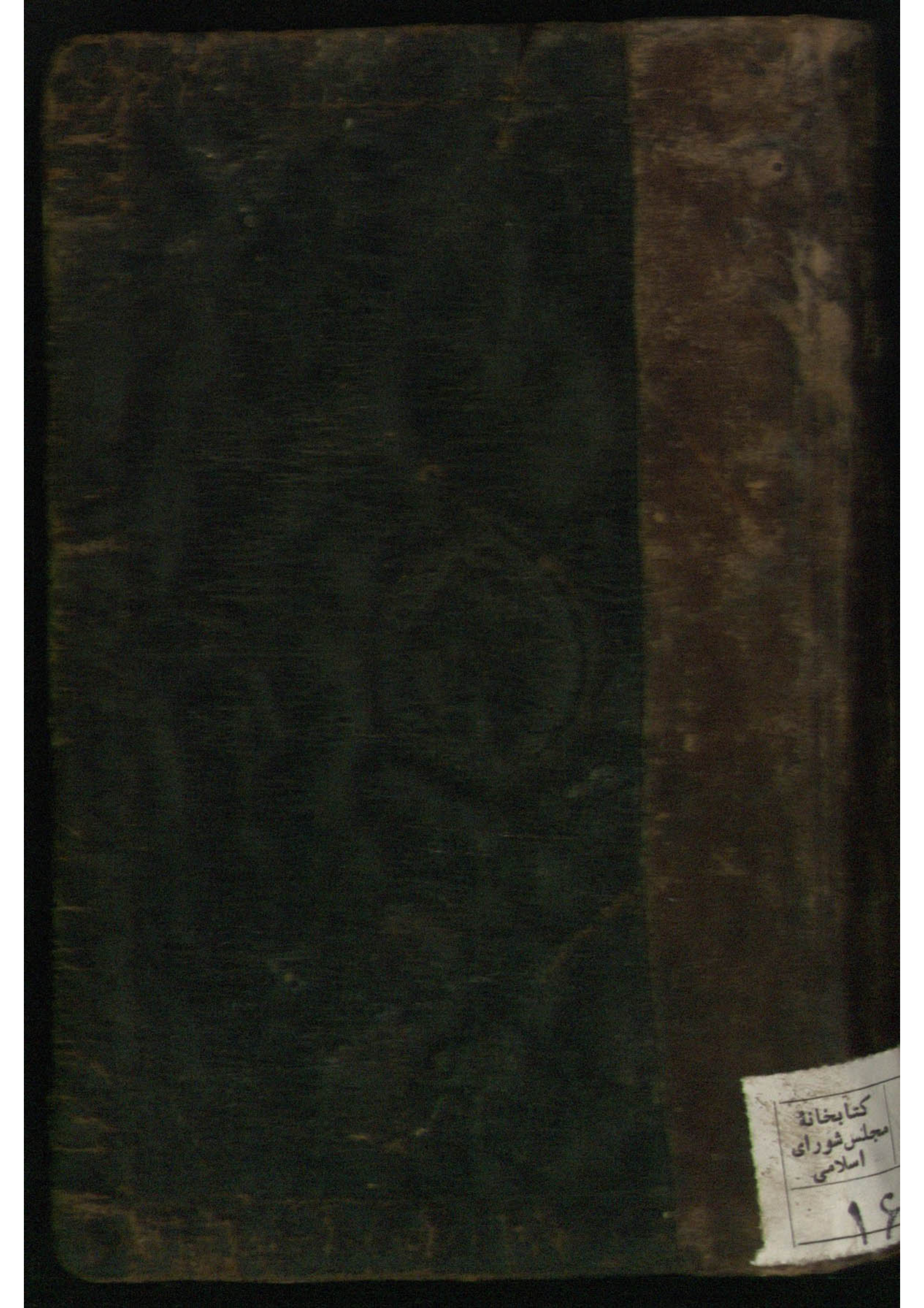
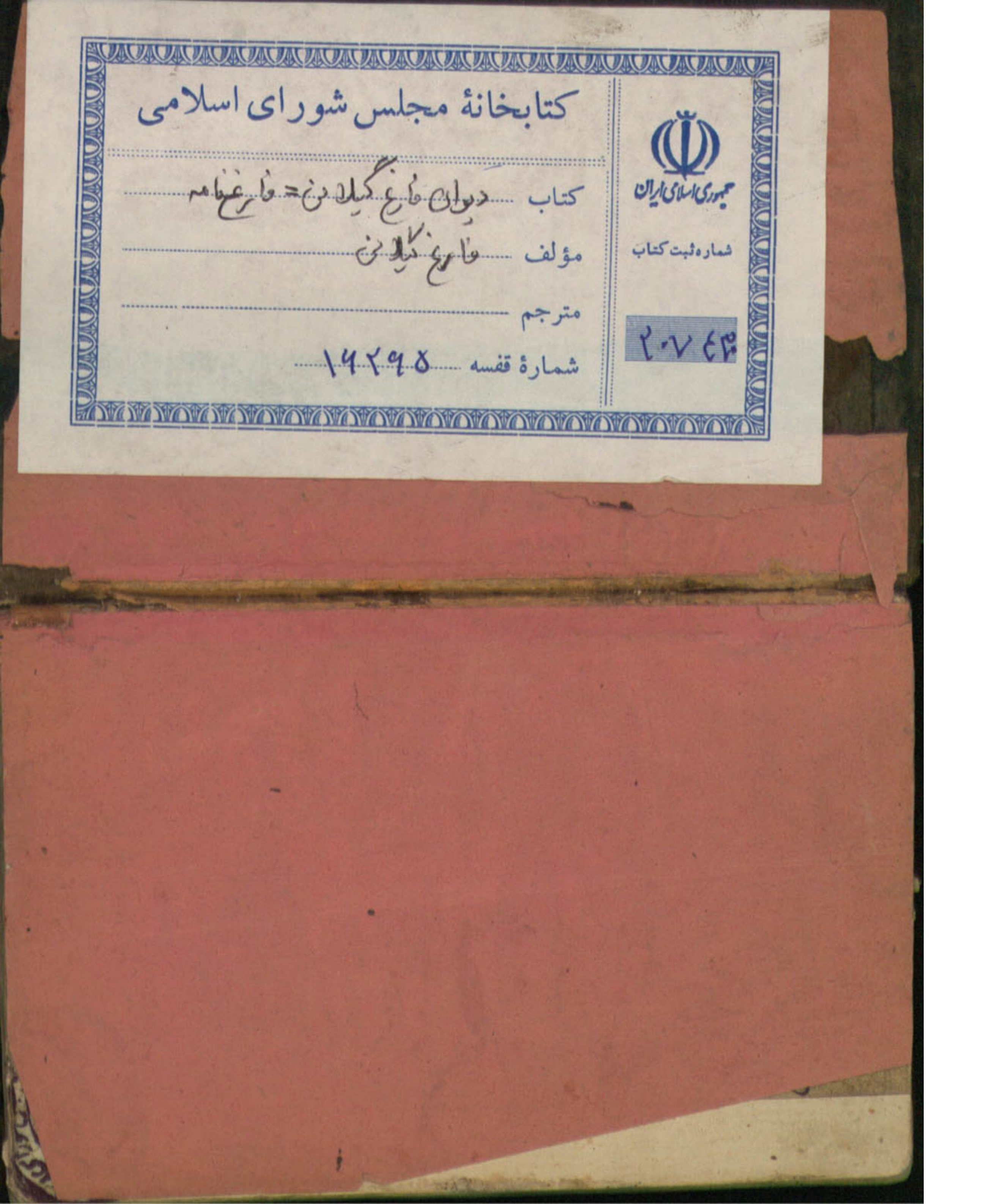


کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی





دیو گفت ای بر سپهر …
بر زبان گوش من زده …
صورتش نقش بسته در دل من
فکرتش از سخن خراب کرده مرا
این زمان چون جمال در دیدم
بنده او شوم بجان اکنون
حضرت مصطفی تبسم کرد
که عجب نیست مقدر ز علی
جز علی نیست سر جلیل
سر او بجز من ز یزدان
بند بخت چه او کشید کسی
دست بالای بهشت چون نیست
گفت آنگاه سید علین
چون خود افکنده بکرسی …

این جوان البته زینت … شمه ولایت خویش
ردیم از کف او شده نیلی شاه مردان بدوش سلمان بود
که بود در روز و شب مقابل من یک انگشت معجز آن حضرت
فارغ از خود در خواب کرده … دوشش … حضرت شاه
شه دگر گشتم اگرچه … ور زمان خویشتن …
کی … آدم برون — دیو را هر که دید حیران اند
بیت چون … کرد — همه گشتند با علی شدند
که علی نیست قدرت الله — کس چه داند جلال جاه تو را
جز علی نیست … — این ولایت از تو چه شد ظاهر
نشنا … که بهر دو جهان — گفت این دیو هم …
شود گشود در کمر کس — یا علی من غلام تو … [illegible]
اگه محبوس … — فارغ دل شکسته …
بعلی و دلی شه کونین — نظر لطف باز و دریغ مدار
جانب کس … — روی تو شمع راه دنیم بس
تمسکم

بهره مندش کن از ولایت خویش
بدو انگشت اشارتی فرمود
بند او را گشود در ساعت
تیغ گوش … آنگاه
… بش …
آفرین بارت شاه مردان خواند
که تویی سرکرده کار …
لطف عمر … [illegible]
شد مسلمان …
مؤمن یک … [illegible]
سر من خاک پای تا ساعت
جان … رسته … باب
کام … لطف خویش …
کوی تو قبله یقیم بس

یا علی هر کسی که شیعهٔ تست | [illegible]

هر دعای دلش لطف برار | کار او را بدیگران مگذار

یا علی تا جهان بود گردان | باد بر کام شیعیان دوران

شکر آن کردگار علم برای | که بکام [illegible]

گرد پی دین [illegible] | داد از لطف خود [illegible]

ز زقوم مخالف حیدر | [illegible]

[illegible] از نوالهای بهشت | [illegible] علی

آنکه از لطف [illegible] | پس بنام مدح خود [illegible]

داد تعلیم نعت پیغمبر | ورد من ساخته [illegible]

احمد آن [illegible] | شاه مسند نشین [illegible]

آنکه من بعد خالق اکبر | بود هیچکس از [illegible]

علی آن [illegible] جان و جسم | که [illegible]

بعد از وی هیچکس بقول خدا | خبر علی [illegible]

گرچه کوته [illegible] دل [illegible] | [illegible]

[illegible] هرگز چنان بنیاد | که دگر کس [illegible] آباد

[illegible] مخالف [illegible] | همه لرزان [illegible] آن کافر

این [illegible] قدم [illegible] نهاد | [illegible]

تا چهل [illegible] | ناگه از قبر نعره [illegible]

نعره [illegible] | [illegible]

پس برآمد [illegible] | چون [illegible]

شد دو انگشت [illegible] | ظاهر [illegible]

[illegible] | هر یکی [illegible]

تا چهل گام شد [illegible] | کرد [illegible]

[illegible] | [illegible] زهره [illegible]

داد صلوات کردگار [illegible] | [illegible] مهر و ماه فلک

[illegible] | [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] سلطان لشکران [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دل سلمان [illegible] — مومن پاک [illegible] کردیدند
جسم پاکش [illegible] — در جهان [illegible] یک [illegible]
[illegible] افتاده [illegible] — هر کرا آن [illegible]
سر من خاک [illegible] — جانم [illegible]

روزی از روزها بعد از خدا — علی مرتضی [illegible]

همره او با ذر و قنبر — بار سلمان [illegible]
قدم [illegible] چون نهادند — [illegible]
طرف [illegible] — [illegible] هر کوهی [illegible]
از [illegible] جستجوی آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] از هزار [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
پس [illegible] دو کرد [illegible] — گفت [illegible] خواص و عوام
[illegible] بر خلق سلمان [illegible] — بر در حکم تو [illegible]

هست [illegible] — تفلان غار بود نام [illegible]
هست [illegible] آن غار — جای من بود [illegible] آن غار
اژدهای ستمگری اکنون — کرد [illegible]
کرده مسکن [illegible] منزل من — آتش غم [illegible]
من [illegible] او کرد [illegible] — [illegible]
زانکه [illegible] — [illegible]
[illegible] — دهن [illegible]
[illegible] — گیسو [illegible]
[illegible] — از دو شعله [illegible]
هر طرف [illegible] روان — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — او نیابد [illegible] من
چون [illegible] — رحم [illegible]

وندر آن دم مراچه خاکستر | ساخت از آتش خود آن اژدر

کشف سلطان اولیا حیدر | کو بروی پیش آن اژدر

گر بیابیم یار و غمالت | باز دانیم صورت حالت

رو بره کرد سوی غاران یار | از پی یاران شد ابرار

چه بزیر در راه فرسنج چند | گشت پیدا غری کوه بلند

داشت غاری [illegible] | و عمقش صد هزار گز افزون

سنگ در سر گشته از دم مار | کو دلیر و لیک مشعل دار

بعد فرسنگ چونکه شاه [illegible] | اژدها یافت چونکه بس عجب

شب در کهف [illegible] م | استخوان سپاه و بحر کرم

هر یکی پیش [illegible] | که برین است [illegible]

که ازین بیشتر روم قدمی | که ز [illegible] نو بر می

یار یاران شاه دین آن گاه | السپاه و جمله اسیر راه

روش سلطان اولیا در غار | العطا چو اسپ و آن مار

پس بر آورد نعره شیر [illegible] | که عمر زن بر استخوان [illegible]

در دم آن اژدر بجست از خواب | زهر از بیم در ازش شد آب

راست استاد همچو شیر آن گاه | خواست [illegible] از زنجیر شاه

شاه جست و گرفت [illegible] | در کشید و فکند بر دوش

زد یکی مشت در بنا گوش | کرد [illegible] طاقت بیهوش

پس از مدتی بهوش آمد | نفس [illegible] آمد

گفت زنهار یا علی زنهار | [illegible] مکار

با تو راه جدل گرفت [illegible] | توبه کردم ز کرده های خویش

تو کرم کن ز جرم من بگذر | تو هم از لطف خویشتن بنگر

از غلامان [illegible] آید | غم [illegible] جمال باید

چون تویی [illegible] | کشته [illegible] دور [illegible]

اول اسلام در دلم انداز | کارم [illegible] لطف خویش بساز

منهم از جهد [illegible] | کشته ام [illegible] دیگران

اژدهایی بر مقابل من | کرده آهنگ [illegible] من

اژدهایی که گرکش شدم | همچو کاهی بدم [illegible]

گرد از جاه خود سر آورد [illegible]   با دل [illegible]

چون ندیدم ز جور او چاره   [illegible] خویش [illegible]

نظر از لطف [illegible]   [illegible] آن مار را [illegible]

[illegible]   همراه او [illegible] سنگ

که [illegible]   هست [illegible] علی بوطالب

[illegible]   [illegible] رسالت [illegible]

[illegible]   دگر آن که کرد همرا [illegible]

[illegible]   [illegible] نوشته [illegible]

[illegible]   [illegible] دل تو

[illegible]   [illegible] سر جان [illegible]

[illegible]   [illegible] قصه یاران

[illegible]   [illegible] قصه [illegible]

[illegible]   آفرین [illegible]

زان طرف اژدها [illegible]   گرد دل [illegible]

راه [illegible]

[illegible] کرد [illegible]   تا که آمد [illegible] خویشی

[illegible] بالای کوه [illegible]   [illegible] اژدها [illegible]

[illegible]   [illegible] با همه [illegible]

از سر هوش [illegible]   [illegible]

که علی [illegible] زبان [illegible]   داده از لطف [illegible]

[illegible] آمد اژدها از غار   که قطیع خدمت آن مار

[illegible] سبحانه [illegible]   [illegible] حق [illegible]

دل من هم ز غم [illegible]   [illegible]

[illegible] اژدهای دگر   کرده از [illegible] خویش

[illegible]   وصف [illegible]

[illegible]   برده [illegible] اژدهای دگر

[illegible] آن اژدها همان [illegible]   [illegible]

[illegible] از گناه خویش آمد   [illegible]

[illegible]   [illegible]

الغرض از دم شه مردین — کارشان سر بسر شد ...

کر تورا هست با علی اقرار — یک زمان گوش با سخن دار

تا بقول رسول کل انام — پاک کردی ز جمله آثام

داشت در مسجد مدینه قرار — با صحاب از مهاجر و انصار

که بمیدان شهر غوغا شد — ازدحامی خلق برپا شد

گشت مسلمان نام پیغمبر — که برانند که چیست حال و خبر

دید مرد غریب در میدان — نوجوانی ولی بریده زبان

درد بیهانش نگشته آب دهان — در دم او از گشته زبان

آن جوان گفت صد درود و سلام — بر تو ای شاه کشور اسلام

بشنو محمد ز احوالم — زانکه حق آن ابن فتادم

هست غالب شه کافر دل — در حصار سلاسل منزل

بقلعه منخر است برادر ادی — هفتصد و سی هزار لشکر اوی

من بدیدم نور انسی در خواب — با علی ای شه سپهر رکاب

رو نمودی بنده را سجده — من مسلمان شدم بدین شما

ادا

بکه از خواب چون شدم بیدار — گشتم از کفر کافری بیزار

یکدم کار دین بیاسودم — بنماز نیاز حق بودم

پدر از حال من خبر چون یافت — پی چهره رو لبوی من برداخت

کز سر دین جادوان بگذر — مگذر از کیش خویش ای پدر

گر تو بیزار می شوند بتان — می شوم دشمن تو از دل و جان

از خدایان ما بگردان روی — غضب مکن بجان خویش مپوی

در ره دین مرا چه صادق دید — در دم از کین زبان من ببرید

کرد آنگه مرا ز شهر برون — که برو پیش مصطفی اکنون

تا بمهر رسید نفر یادت — بستان از علی من دادت

... که گانات چون شنید — ... که جبرئیل رسید

که همان لحظه زان لشکر — باهمه و شده او نیا حیدر

عازم قلعه سلاسل شو — فتح کن قلعه را چو نداشد

بس رسول خدا امام سپاه — جمع کردند شدند عازم راه

تا رسیدند بر سر راهی — که بنودش کران و پایانی

کرم تابان از رخش خورشید
باد آن کو تیرها [illegible]
مردمان از ان [illegible] ماند و رتاب
[illegible] رسیده حال [illegible]
چون چنان دید حال [illegible]
چون رسیدند پای کوه [illegible]
مصطفی در برون خیمه نهاد
کند عمری [illegible] پیش
ساربان [illegible] دو کرد سلام
که وصی [illegible] ولی خدا
هر که نبود ز نور ایجان تابع
ای شفاعت امیدوار تو مرا
بهره لطف تو امید [illegible]
الغرض [illegible] مدیح آن حضرت

رنگ [illegible] پوشید
[illegible]
[illegible]
الغرض [illegible]
[illegible] ولی
شد نمایان [illegible]
مرتضی برون خیمه [illegible]
که [illegible]
[illegible] امام [illegible]
[illegible]
[illegible] در جمله جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کرم

گر چه [illegible] خلق آزرده ازان
در دم آن [illegible] چون بحث ازجا
شد مسلمان [illegible] حضرت شاه
بر در خیمه [illegible] صد اکرام
گرد آن گاه قوم خویش طلب
حضرت مصطفی [illegible] شیر
[illegible] گفت با رسول خدا
[illegible] پیغمبر
در دم او را نزد خود طلبید
[illegible] گشت [illegible]
شیر دو شیدند مرد و زن [illegible]
شیر [illegible] دو سر [illegible]
بعد از ان از برای آن زن پیر
[illegible] رسیدند لشکر اسلام

گشت آن [illegible] زن
گفت [illegible] شاه دین [illegible]
آمد آنکه سوی رسول خدا
[illegible] آورد [illegible] دو طبق
بود [illegible] عرب
شیر [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] لاغر
دست رحمت بسوی او [illegible]
شد [illegible] شیر صاف روان
کرد [illegible] طشت صحن [illegible]
آن دو سلطان [illegible] یقین
[illegible]
[illegible]

اب با شیر و نان در خوردند | که خلایق تمام از آن خوردند

پس چو آن شد رسول با لشکر | به بلادش رسید آن سرور

دید حصنی چه قلعه مینا | سر بر افلاک بر زمین زده پا

بر فراز فلک زده ایوان | سایه افکنده بر سر کیوان

گفت نزدیک قلعه رسول | کرده بر دور آن سپاه نزول

زان طرف دیده بان چو دید ایشان | کرد اعلام زین حال آگاه

آمد آنکه برون ز برج حصار | با سپاهی برون ز حد شمار

کرد در پیش مصطفی صف راست | مصطفی هم صف سپاه آراست

که برون آمد از سپاه ضلال | سنجری سکه شیر دل به قتال

بر نشسته به رخش سیل عظیم | اژدری کوه هیکل جسیم

نعره رعد سان زد و ایستاد | گفت با هر که زور مردی گشت

کز سپاه رسول عالیشان | خویشتن داد اسپ خود جولان

پیره مردی خمیده قد چو هلال | که فزون بود عمرش از صد سال

بود نامش ابو دجانه کرد | که بنا دگر زود با سر ود

مرد میدان چو پهلوان رسول | که نگشتی ز رخش خیل ملول

چون ابو دجانه [illegible] | گشت گریان و کف پا و دل تنگ

[illegible] | کرد واجب که آن کنی شاید

[illegible] | خصم را بست برد دست اسیر

چون [illegible] | چو ببر بر کمان پیوست

سنجری [illegible] | پهن [illegible] روی [illegible]

تیر آمد به قبضه سپرش | تیر بر آن کمان از چلش

آمد از سینه و گذشت از پشت | از پس او کمر به دیگر گشت

دید لعلی [illegible] در خود را | گشته از رنگ زرد سر خود را

کرد آن که ابو دجانه چو تیر | دفع او را به تیغ چو به تیر

آن سگ [illegible] سینه به پیش دو [illegible] | بازوی او کشید و سر ببرید

تیغ [illegible] زد و بکمر رسانید | باغ فردوس منزل او رسید

سعد و قاص کرد مرکب راند | خویش زن را ز آن بلند رسانید

که گرفت آن لعین که [illegible] | همچو کاهی ز صدر زین [illegible]

دل شب آن قلعه گرد در روان — پس نعره زد [illegible] پیل دمان

عمرو معدی رفت در جنگش — در زمان شد اسیر در جنگش

[illegible] میدان اوا بو المعرکه — ان ملک [illegible] کشید نعره بلند

پس خروش شاه اول حیدر — نعره زد کشید چون آذر

سوی میدان [illegible] شکوه بلند — که زمین هم ز هیبتش لرزید

بر کفش ذو الفقار زهر قتال — چون [illegible] قتال

بند بندش ز بیم او لرزید — چاره خود بجز گریز ندید

رفت قتال در حصار نشست — در قلعه بروی خود در بست

مؤمنان اسیر آن گاه — بند کردان [illegible] دل [illegible] راه

قلعه [illegible] او نبود دیگر — برد هر برج او یکی چنبر

شاه مردان بخاطر [illegible] — خواست آن قلعه [illegible] آن

گفت سلمان فارسی [illegible] — که علاجش منجنیق [illegible] آن

گفت آنگاه حضرت حیدر — خوب گفتی ولی [illegible] دیگر

که مرا جاه منجنیق کنند — پس ببالای قلعه [illegible]

[illegible] بکم

تا [illegible] — فتح [illegible]

در سخن بود [illegible] دین — که آمد از عرش [illegible]

هر چه گوید علی صواب بود — [illegible]

زانکه این قلعه را [illegible] — [illegible] شه مردان

جبرئیل این سخن [illegible] نام — [illegible] دل [illegible]

پس بفرمود منجنیق رسول — راست [illegible] جبرئیل

[illegible] شاه ذو الفقار [illegible] — رفت در دم منجنیق نشست

زور کردند [illegible] هزار — از صحابه جمیع در یکبار

[illegible] آن جمله [illegible] — شاه مردان ز جا نمی جنبید

[illegible] اگر [illegible] حضرت آن — [illegible] زمان

[illegible] که عرش — [illegible] علی

ور ز آن جا که قدر جاه علی است — [illegible] کار [illegible]

پس رسول خدا [illegible] — تا سر منجنیق از جا جست

علی آن شاه مسند [illegible] — بر فلک رفت [illegible]

ذوالفقار زد دو پیکر کرد زبت
سیر نجوم از می الهی گشت
از غضب نعره چنان بکشید
آن حصار از صلابتش لرزید
دم ز قتال آن کس دون را
آن سیه بخت روی گردون را
کرد تیغ دو سر حواله اوی
ساخت ناچار جان [illegible]
ذوالفقارش سر چنان بگذاشت
که ز پیکر [illegible] دو پیکر ساخت
خواست تا از جای خویش جنبد
شد چو [illegible] دوباره بر غلطید
تیغ آن ذوالفقار آتش رنگ
بقبضه نشسته بر سنگ
چون ز رنگش کشید شاه جلیل
در دو چشم شهر چهر [illegible]
پس ببوسید آن سر مد
از جبرئیل بر سر خود زد و
الغرض چون لشکر کفار
جوان [illegible] شاه را ابرار
الامان الامان همی گشته
در [illegible] مرح شاه را سفید
شاه سر بخش حیدر کرار
چاره از کرم بعلاء زنهار
مهر [illegible] شاه بوسیدند
مؤمن و پاک [illegible]
در همان بار شاه امم
عمر و معدی با ابو المحجن

شاه

شاد و خوشحال بر آمدند از جا
چشم روشن شدند از رخ شاه
پس در آن حصار بگشادند
البشارت بمردمان دادند
رفت در قلعه خواجه لولاک
کرده بر جای جای بر افلاک
سر بسر مردمان و اسلام
بهر شاه دین امام انام
پیش رفتند بهر استقبال
شد رسول خدا بسی خوشحال
کرد حقان برای پیغمبر
پیشکش چو گنج مال و زر
حضرت مصطفی [illegible]
با زر و گنج و کشور و قتال
جمله را از کرم بخشان داد
تاج اقبال بر سرش بنهاد
شاه مردان علی و پیغمبر
با هزاران نشاط و فتح و ظفر
روی سوی مدینه آوردند
جا بجا که مقام خود کردند
آرزویم بجز لقای تو نیست
جستجویم بجز رضای تو نیست
دلم از مهر خویش کن پر نور
بکنم از خود جرا مکرداند دور
تا سیه روز [illegible] بر او رفتند
هیچ جائی قرار نگرفتند
که ندید [illegible] آب و بادی
می سپردند راه آن وادی

تاب و طاقت رفت بردن شان ز دست العطش العطش بکردون [illegible]
کار اکثر بقرب مرگ رسید آب و آبادی نگشت پدید
حضرت مصطفی و حضرت شاه چون بدیدند جمله حال سپاه
هر یکی یک طرف روان گشتند [illegible]ستند آب میجستند
شاه مردان بعده برسید [illegible] چو ماه تابان دید
سرخ پژمرده چون گل احمر [illegible] روش ماه تابان تر
قصب مصری زبر بسته بر [illegible] سنگ بنشسته
از شبان غلام چند در پیش ایستاده بخدمتش پس و پیش
شاه دین را چه دید کرد اکرام جست از جای خویش کرد سلام
خواست احوال شاه را پرسید کز عقب حضرت رسول رسید
علی مرتضی شتر [illegible] مد کرد تعظیم مصطفی بی حد
آن جوان نیز آن چنان چو بدید رفت از آن در [illegible]
حضرت مصطفی چه دید او را آن رخ خلق خوب نیکو را
کو هوش [illegible] ظرف سبز بکاشت مهر او در دل [illegible]

پس ز نام و نشان او پرسید حال جاه و مکان او پرسید
پس چه پرسید او زکو نعمان سبب [illegible] نشان
در دم آن نوجوان بگریه فتاد آنکه [illegible] زرد و با دم سرد او
که جهان کوه و دشت روح افزا این چنین جاه منزل ما
مانده بی آب و بی صفا ایشان [illegible]
بیره کوهی که [illegible] طرفه [illegible]
چشمه همچو جوی آب حیات بهر هر جانور چو آب فرات
[illegible] آن جا یکی درخت عظیم سر آن چشمه همچو خضر مقیم
[illegible] سر آن چشمه [illegible]
[illegible] عظیم بر سر چشمه کرده [illegible]
سیصد و شصت [illegible] [illegible] صد کرت [illegible]
آب چشمه چنان [illegible] دمی که نیاید از او برون نمی
جدا از رود در کار آب آید [illegible]
نام [illegible] ا نسب و نام ظاهر است [illegible]

هست عنقای فارسی پدرم | بی شمار است گنج و مال و زرم

پدرم پادشاه دوران است | جمله عالمش به فرمان است

لشکرش از شماره بیرون است | از دو صد خیل بیش افزون است

همه آتش پرست و بنده نار | مرد و زن بسته در میان زنار

ملک او را کناره پیدا نیست | گنج او را شماره اصلا نیست

بار با تمامی لشکر | رفته از بهر دفع آن اژدر

همه وقت از شکسته و خورده | لشکر او چه کار او کرده

پشته این کوه [illegible] خوش زیباست | که هوایش لطیف و روح افزاست

هست شهری در و [illegible] دل آرای | که هوایش لطیف [illegible]

وصف او [illegible] بیان [illegible] است | تخت عنقای فارسی آن جاست

اول این کوه بود ییلاقش | بود آن شهر [illegible] قشلاقش

اژدها گشته مانع ییلاق | طاقت جمله خلق از و شد طاق

مانده بی آب و بی علف ایشان | بار ایشان از غم [illegible]

حالم این بود با شما گفتم | با شما چون [illegible] سخن گفتم

[illegible]

تو بگو کیستی و نام تو چیست | وین جوان نکو [illegible] چیست

فخر عالم محمد محمود | لب بشیرین لعل جان [illegible] بگشود

گفت [illegible] خدای من | شافع [illegible] من

احمد و حامد و محمد نام | باعث خلق [illegible]

این شه سرخ روی خوش منظر | شیر یزدان [illegible] حیدر

لقبش بوتراب و نام علی است | رهبر جن و انس [illegible]

بشنید آن اژدهای عالم سوز | [illegible] افروز

بشنید انگه ز وصف ایشان | دل [illegible]

در زمان فرقه جوان رفتند | [illegible] کشتند

شبزها هم روان از ایشان | [illegible]

گشت [illegible] از صدق | [illegible] جوان [illegible] صدق

هر یک [illegible] زنار | [illegible] از شوق [illegible] هزار

در رسید [illegible] اسلام | [illegible] کشتند [illegible] نام

بنشستند [illegible] شدند | بکلام [illegible]

جمله از شهر [illegible] گردیدند / مردم مرکب [illegible] ره راست شد

نام [illegible] جود سرا / نزد غفاری فارسی آن شاه

اول امام نام [illegible] / که مدار نظم همت [illegible]

[illegible] عرش و فرش [illegible] نور / گرد در جمله ممکنات ظهور

فیض شان [illegible] جلوه جبروت / کرد ایلاق ملک جبروت

حی قیوم قادر بیچون / پادشاه [illegible] کن فیکون

دویم [illegible] نام پیغمبر / جمله ممکنات [illegible] ره بر

بر کز عقل [illegible] تدبیر / بصراط یقین صراط منیر

[illegible] دین تاج لولاک / باعث خلق و انجم افلاک

[illegible] شیر خدا / علی مرتضی امام هدی

ولی حق رهی پیغمبر / شاه دین والد شبر و شبیر

هست این نامه [illegible] / کرد [illegible] نور بخت بلند

کربلای خدای [illegible] در / ظاهر و باطن [illegible] دل [illegible]

دین اسلام را [illegible] / علی [illegible] رسول [illegible]

ادر

روی بر شاه شرع دین آری / کبش [illegible] لطف [illegible] گذاری

رحمت از لطف [illegible] همون گردد / دولت [illegible] گردد

مصطفی و علی [illegible] عبارت / [illegible] همه کارت

ارشدها را کنیم ز آن [illegible] / بتو عاید کنیم [illegible]

کام ها [illegible] گردش دوران / پادشاهی کنی [illegible]

روا کنم زین حدیث [illegible] / هر [illegible] زخواتش [illegible]

نام را چون نوشت پایان / دارد [illegible] شدن

پس [illegible] سر او چون داد / [illegible] خود [illegible]

سوی غفاری فارسی [illegible] کرد / نام سلیم [illegible] کرد

روی عمار یاسر اسلام / بود [illegible] امام

هر که آن نور دید حیران ماند / [illegible] منخواند

کعب عمار یاسر مقبول / [illegible] امام رسول

در ره دین حق دلالت کرد / بود [illegible] گرد

[illegible] امام مصطفی [illegible] شدند / در غضب [illegible] نامه را [illegible]

گفت نزد من است آن اژدر | بر ز دین محمد و حیدر
کرد دشنام و فحش چون بسیار | از سر خشم گفت با جلاد
کین پسر را بکش بزاری زار | کو خدایان ما شده بیزار
بود او را وزیر قیس بنام | که نهان بود در دلش اسلام
بشفاعت نهاد رو بزمین | در فصاحت گشاد نطق چنین
کین پسر را مکش که نیکو نیست | عجب از حق یکجانب اندیشیست
گر محمد هدی علی گوید | ملک مالی ز تو نمی جوید
بلکه خواهان تخت دولت هست | سخنش موجب سعادت توست
میکند دفع اژدها از ما | سازد او دفع صد بلا از ما
خواهد او خیر هر دو عالم ما | خواستار بهر دین خورد غم ما
شاه دوران اگر صلاح داند | بنده این را درست گرداند
گر بایلچی گری روم پیشش | کنم از سر خبر تفتیشش
باز آیم از قیل و قال کنم | سخن چند از رسول کنم
اگر او مشکلات بگشاید | قول و فعلش تعین درست آید

واجب

واجب آید که دین او گیریم | هر چه گوید ز صدق بپذیریم
بعد از آن اختیار با ما است | غیر جنگ و جدل دوائی نیست
شاه عقعاچ این سخن بشنید | آفرین کرد و نیک بپسندید
گفت بسیار نیک فرمودی | خیز اکنون برو بپا زودی
قیس با صد هزار ذوق و طرب | با روایت به تحفه‌های عجب
رو براه شد سوی رسول الله | بود عمار یاسرش همراه
تا که در خدمت رسول رسید | پیش او هفت جا زمین بوسید
مصطفی از ضمیر خلق آگاه | گفت احوال و تمام آن گاه
حال اویس از آن که گوید راز | گفت با او رسول رب نیاز
قیس گفتار او تمام شنید | اعتقادش یقین یقین گردید
کرد ایمان و دین خود تجدید | بلکه جان نیز تازه گردانید
داشت عقعاد زیر شمعون نام | بجهان بود دشمن اسلام
برد پروان ز راه عقعاد را | گفت جنگ رسانیها را
اولا دفع اژدها سازد | عالم از شر او بپردازد

کشتن اژدر است دولت ما   ورکشد بهر بیت رسول خدا

با دو نه صد هزار مرد سوار   بل جنگی دو بار [illegible]

الغرض آن پلید بانگ کرد   روی آورد سوی [illegible]

در برابر چه گشت صفها راست   باب جنگ آوری ز صفها خواست

گفت عقاب سید رسل   که بکن دفع اژدها [illegible]

تا به پیش مصطفی پس آن   هر چه گوید علی بکن [illegible]

در زمان حضرت رسول خدا   گفت حرفی بگوش حضرت شاه

شاه مردان علی روان کرد   تا بنزدیک اژدها رسید

دید پیچیده اژدها درخت   خویش را چون [illegible] سجده

چهره روی حضرت شه دید   رخ خود در آن خاک ره مالید

پس ببوسید عتبه آن زمین   پیش سلطان اولیا دین

شو شد آن اژدها زدم ناسر   بدر آمد بران [illegible] شکر

چون جوانی مرصع گوش   کرده درهای شاهوار در گوش

آفتابی بصورت انسان   با رخ سرو چهره آذرخشان

درزمان [illegible] ساجد   کرد تعظیم حضرت شه دین

[illegible] رسید اشد   باز آن دشت و کوه صحرا شد

آن [illegible]   رفت در خدمت رسول الله

بوسه [illegible] حضرت داد   پس زبان بر ثنای او بگشود

گفت [illegible] رسول خدا   از ضمیر جمیع خلق آگاه

ای تو [illegible] عالم   تو خلیفه جمله عالم

انس و جن [illegible] و سرور   سجده جمله خلق را از سر

هر که نبود [illegible] دل و جان   [illegible] کارش زنهار هر دو جهان

[illegible] گویت   من چه گویم صفات بکمیت

گر چه [illegible] روشن   بشنو قصه رشته من

نام من [illegible] دست   جانم از کفر و شرک آزاد است

با سلیمان [illegible] قرین بودم   همدم و یار و همنشین بودم

از سلیمان شنیده ام بسیار   نعت و مدح تو شاه ابرار

با سلیمان درین محجبه مقام   بگذرانیده ام بسی ایام

در زمان [illegible]
نهاد [illegible]

چون در مدحت شما بسفت
دایما این چنین همی میگفت

که محمد در این مقام لطیف
خواهد آورد با علی تشریف

نوبهروز د آن دو سرور دین
شاه اید در این مکان بیقین

چه دهندت بدین خود ایمان
ان دو شه را دعای من برسان

تا مسلمان شوی رها از دنیا
من نباید آرزوی شما

کردم این کوه و دشت منزلگاه
تا که عنقای فارسی شد شاه

سر این چشمه آمده بسیار سال
مرد و زن مرد از طریق ضلال

مردو زن جمله بادهی میخوردند
ظلم و فسق و فجور میکردند

من نمودم بصورت اژدر
که از ان جاردن شدان کافر

آب ان چشمه را فرو بستم
کر نبد تنک ان مکان از دستم

آمده او بدم من صد بار
کشتم از لشکرش فزون ز هزار

قتل عفاریت حیدر بود
زان در ان چشمه ضرر ننمود

حکر کاخر رخ شما دیدم
کلستان شما به بوسیدم

انکه از صدق دل مسلمان شد
پا شان بوسه داد و پنهان شد

دید

دید عنقای کم زه پی دین
گفت حرفی دیده ام به ازین

سه حری جوان شما بدوران تست
بعد ازین غیر جنگ در مان نیست

پس برون کرد از پی کاری
پیل خنگی دو باره پیت هزار

بود هر پیل را دو مرد سوار
همه غار وره بار دو آتش بار

که رسانند شعلها بفلاک
ز آتش شان ماهی ار بسمک ملک

جمله کردند روی در میدان
حمله کردند بر مسلمانان

شاه مردان علی چه پیلان دید
متوجه بسوی شان گردید

گفت ای پیل بانان آن گاه
که مگر از علی نه آگاه

منم آن کس اگر اراده کنم
خیمه آسمان ز پا فکنم

بغضب گر نگه کنم بشما
قهر دوزخ کنم شما را جا

گر نخواهید تا هلاک شوید
اول از شرک و کینه پاک شوید

بعد از آن رو بخصم ما آرید
زنده را کفر و مال بگذارید

چون شنیدند این سخن پیلان
بر کشیدند نعرها از جان

پیل بانان خویش را در دم
در کشیدند زیر بوت و قدم

کان جمله اعتراف کردند / گرد از جانشان برآوردند

جمله سالاران باتفاق آنگاه / رو نهادند سوی حضرت شاه

پس بگفتند صد درود و سلام / بر رسول و علی شه اسلام

سر در سجود فتادند / جمله از روی ذوق جان دادند

حق تعالی تمام بخشید / داد مرفع همت جاوید

گفت عنقای روسیاه لعین / که نباشد بسحری به ازین

علی آن پادشاه دانش و داد / وعظ او گفت و پند او میداد

کرد عنقای تیره رای لعین / در دم آهنگ جنگ با شه دین

چو شنید کین او غضب / برق سان تیغ زهردار کشید

شاه مردان علی سپهر وجود / یک اشاره بتازیانه نمود

کرد آن تیغ را بصد پاره / همچو بنا که خورد بر خاره

گفت عنقا که جادو دانم / بلکه جادو ستاره‌ها هستم

پس برآورد گرز نه صد من / کرد آهنگ جنگ شاه زمن

چون چنان دید حیدر صفدر / برکشید از میان تیغ دو سر

دید عنقا

دید عنقا چو تیغ آن سرور / گرز را چون سپر گرفت بسر

زد چنان ذوالفقار بر آن پیر / که ببرید گرز را چو پنیر

ترک تارک بریده و مرکب و مرد / هفت سطح زمین دو پیکر کرد

گرز خبر دید شاه پرچه سپر / داشتی پیش ذوالفقار دگر

بانگ تکبیر از زمین برخاست / از فلک صوت آفرین برخاست

ان جهان چون بدید قیس و زبیر / با همه لشکر از صغیر و کبیر

با دل شاد از نشاط و طرب / روی کردند سوی شاه عرب

پیش آن هرچه پادشاه حجاز / جان و سر ساختند پا انداز

همه تشریف یافتند از شه دین / همه را ره نمود راه یقین

شاد شد حضرت رسول الله / با علی ولی و خیل سپاه

رفت در قصر سند عنقا / داشت آن شهر را ز لطف عطا

پس بعمار یاسر آن سرور / داد شاهی گنج و مال ببر

قیس را هم وزارت آن داد / در دولت بروی شاد گشاد

شاه حق را چه کار ساز آمد / پس بسوی مدینه باز

یا علی چون تو سر سبحانی
سر هر نکته را تو میدانی

هست پیشت چه عرض ظاهر
شرح حالم چه حاجت است آخر

خواهشم گرچه هست بی پایان
هست قوت بسی زیاده از آن

پس دو سبط نبی حسین و حسن
از بهر عالم اعظم و اکرم

با پدر متفق سوار شدند
همچو گلهای سبزه بهار شدند

سعد ابو المحجن گرد
راه خدمت بسوی صحرا برد

هم برست صلاح آن سرور
خاله و پسر و مالک اژدر

در پی شاه دین سوار شدند
تابع امر او بجان گشتند

جمله بر شاه دین دعا کردند
روی در راه مدعا کردند

هند واندر کمان چون باد
تا کنار سر دو راه فتاد

چون بلد بود عمر آن ره را
کرد اعلام در زمان شه را

کین ره چپ بسی خطرناک است
این ره دیگر از خطر پاک است

بسر دو راه راست سوی حصار
آن ره پیش از خطر بسیار

هست ببری چه اژدهای دمان
اندرین بیشه کرده جاه و مقام

علم ا

کس ندیده چنین بلای سیا
بی علاج چند پادشاه و سپا

رفته در جنگ او بسی لشکر
لیک هر باره برد بی حد و مر

دارد این بیشه میوه بی پایان
لیک محروم ماند مردم از آن

گرد این بیشه کس نمیگردد
بلکه مرغ و مگس نمیگردد

حضرت شاه او نبا چه شنفت
شاد گشت و بعمر یاران گفت

که شما پاشنه تا بر زنید
جانب نزدیک آن حصار کنید

تا من آن ببر را مراد دهم
کار این بیشه را گشاده دهم

زانکه آن ببر هست تنها
مانده در آرزوی دیدن ما

روی دولت ببر نماییم
راه این بیشه نیز بگشاییم

پس شما را القلعه بار شوید
فاتح باب این حصار شوید

این بگفت و جدا شد از یاران
شیر حق شد بسوی بیشه روان

غیر قنبر نبود کس همراه
ببر بند هر دو راه همراه

آن دو شاه و دو شه زاده دین
از فراق پدر شدند غمین

از حریم حرم جدا گشتند
رو بسوی قفس مژه آوردند

الغرض رو براه آوردند / رو بسوی حصن بوقع کردند
چون رسیدند پای قلعه زراه / شد کردند در حصار نگاه
کر بلرزیدان حصار از بیم / خواست کردید از کمر بدو نیم
دیده بان دید پیش قیس دوید / گفت با قیس آنچه زیشان دید
گفت شش تن سوار را دیدم / که من از بیم شان بلرزیدم
نظری بر حصار افکندند / در صلابت دلم زجا کندند
قیس چون این خبر ازو شنید / همچو دریا ز کینه بر جوشید
جست از جا چو پیل مست از جا / گشت آتش چو باد هم بیجا
گرزه گاو سر گرفت بدست / همچو کوهی بباد پای نشست
بدر آمد ز قلعه نعره زنان / همچو دریا بجوش کف بدهان
کوه از هیبتش همی لرزید / همچو اسپید هر که اورا دید
عمرو را دید در زمان بشتافت / مرکب از کینه سوی او در تاخت
بود در فکر آن گران [illegible] / در رسید و گرفت بند کمر
در ربودش ز صدر زین آنگاه / بر سر دست برد پیش سپاه
ند

بند کرد و بمعتمد بسپرد / معتمد در دمش بقلعه ببرد
[illegible] چو اژدهای دمان / باز کرده بقصد [illegible] دهان
دید چون وضع مالک اژدر / گفت این است [illegible] حیدر
آن دو زیبا جوان [illegible] / آفرین بر جمال زیبایش
هر که این قوم را بیازارم / سرشان بر فلک بیاسایم
ورنه پی چند سر ز فرمایم / پس از آن من سرای شان دانم
مالک ورا چو قاصد خود دید / عازم جنگ آن لعین گردید
لیک کرد دست تیغ بلند / قیس آن دم رسید زرنش کند
دست بسته بر دم خود داد / در غضب روی بر حصار نهاد
بعد بو المعجز چه گشت اسیر / اسب بر دول جهان خالد [illegible]
قیس اورا گرفت آورد ام / هر دو را بسته دست ها بردم
[illegible] آن دو شاه دین آمد / چون [illegible] کوه آهنین آمد
چون دو شهزاده ما چنان دیدند / از شجاعت چو بحر جوشیدند
دست هر یک بشر بر آوردند / شیر حیدری عیان کردند

از چکاچاک رمح روح ربا | گشت کر گوش قدسیان سما
برق تیغ آن چنان درخشان شد | که دل چهر ماه لرزان شد
آتشی از رزمگاه گشته بلند | شعله در جان آفتاب افکند
آن دو شیر از شجاعت [illegible] | در شکوه و صلابت نبوی
پس از آن چنان [illegible] شد | [illegible] کردند
آن چنان شد اژدهای مان | گشت عاجز [illegible] دو جوان
بنمود آنچه داشت [illegible] هنر | زان دو شیر خدا نیافت ظفر
گفت کافر شما که بر تابند | که یکی بجنگ من آیند
آن دو شهزاده را پسند افتاد | حسن مجتبی زبان بگشاد
گفت خوش باشد ار هنر داری | بنما تا عیان شود باری
پس بگرز سوی حسن در تاخت | دست به گرزه گاو سر انداخت
دست بازی شاهزاده حسن | احسن خلق بهر بن زمین
در زمان از هوا گرفت عمود | سنگ از دست آن لعین بر بود
پس بگرداند گرد سر دو سه بار | گفت ای کبر کم زن ای غدار

کر من

گر من این گرز را بسر تو زنم | پیکرت [illegible] گر چه هم
لیک قلت [illegible] شیر خداست | وصی مصطفی [illegible]
من تقبل تو می کنم تاخیر | تا [illegible]
بر زمین زد پس آن عمود چنان | که شد آن گرز در زمین [illegible]
در غضب رفت آن لعین چون دید | [illegible] آسمان [illegible] بلند
[illegible] زاده [illegible] | [illegible] دو [illegible]
خشم [illegible] دل شده [illegible] | چون اژدها حواله شیر
[illegible] ضرب [illegible] | تیغ آن کبر را چه شیر شکست
چون چنان دید شاهزاده حسین | گر کشش نیست ثانی الاثنین
گفت کای فی [illegible] گر بود انصاف | بهر هر کس سه حمله روز مصاف
دست کوتاه کن از امام حسن | بنگر مردی و نبرد از من
آن سگ کینه جوی ازو شنید | تاخت بر سوی امام حسین
زد یکی دست بر کمر بندش | که بکوه از زدی همی کندش
خون ز سر پنجه اش روان گردید | لیک [illegible] شه زجا نمی جنبید



الغرض کرد این قدر کوشش / که ز تن رفت طاقت و هوشش
چاره خود بخنجر گریز ندید / رگ ایشان نمود و بر گردید
رفت آن جا و پهلوان را برد / در حصارش بکوتوال سپرد
لیک از خشم آن دو شهزاده / بود آتش بجانش افتاده
اضطرابی که داشت در سینه / جوشش میزد چو بحر از کینه
پدر او که مرد بود بنام / دید او را ز دست رفته تمام
گفت غم نیست ای یگانه پسر / دل قوی دار و هیچ غصه مخور
گرچه ایشان است کار جنگ مدام / نیست هرگاه کار جنگ تمام
باشش پاس غیر پاسانی / برهٔ من بجنگ شان آغی
تا بتوفیق آن دو لات علا / برسیم بهر دو ور البرا
از پدر رفیس جنگجو چو شنید / آتش کین ز سینه اش جوشید
شد جگر برون ز جنگ دگر / روی آورد بر شبر و شبیر
از قضا آن دو سرور دو امام / کرده بودند در نماز قیام
آن چنان چون برید فرصت یافت / سوی ایشان ز راه حیله شتافت

از قضا

از قضا آمد ذکا بکمند / گرد آن هر دو شاه را در بند
چون سلام عار را دادند / بند بر خویشتن رضا دادند
تا درون حصار جا سازند / دل یاران ز غم بپردازند
چون گلستان کنند زندان را / غم گساری کنند یاران را
مومنان را بنزد خود طلب / آن دو شهزاده را به بند دید
گفت هند شما که بگشوده / من نظر نموده ام که فرموده
گفت مالک که این دو مظهر حق / انس و جان را ست هادی مطلق
این دو فرزند حضرت علی اند / مردم هر دو دیده نبی اند
شاه ابرار سید ابرار / مظهر لطف حضرت ستار
مرکز رحمت خدای رسول / جوهر جان مرتضی و بتول
گفت ای زاده زیاد ملاف / تا بکی لاف میزنی بگزاف
چه اسیرم شدی تو با دو پسر / لاف مردی چه میزنی بگذر
همراه آوازه تو در عالم / بین که چون بند کرد دست و دم
بعد ازین گر حیات میخواهی / بگذر از جادوی و گمراهی

سجده آور پیش لات و عزا — ترک کن دین مصطفی و خدا
که دهم ملک و منصب و مالت — بنشانم به تخت اقبالت
بر زر و گنج ارجمند کنم — پایه دولتت بلند کنم
مصطفی را دگر جواب دهم — ملک اینها ز زیر کف تو نهم
آن چنانم که در کشم عالم — چون توی نبود از بنی آدم
مالک از قیس این سخن بشنید — گفت استغفر الله خندید
گفت ای گمراه ای شریر بدی — که توی بی خبر ز کار علی
تو چه دانی علی چه گونه کسی است — پیش او صد چه تو بلی کس نیست
او شاهی که در همه عالم — از دد و جنی و بنی آدم
همه یکبار قصد شاه کنند — نتوانند کس نگاه کنند
زور این جمله پیش بازویش — نیست همسنگ یک سر مویش
گرچه نبود بزور کار چه تو — گیستی تو صد هزار چه تو
هم نبردش شدن نه آسان است — که ز نهش فلک حراسان است
منم از بندگان درگه او — روی طاعت نهاده بر در او

صد هزاران

صد هزاران چه من غلامش — آسمان و زمین بفرمانش
بتماشا برفت در بیشه — رفت آن شاه معدلت پیشه
راه آن بیشه را چه بگشاید — از پی کار و فتح می باید
هست احوال ما بر او ظاهر — دم بدم پیش ما شود حاضر
قیس از مالک این سخن بشنید — دود خشمش بنه فلک برسید
گرم شد در دم و ز جا برجست — همچو آتش بپا ده پا بنشست
از غضب همچو گرگ خشم آلود — شد بسوی شیر حق چه آتش دود
زان طرف قصه امیر کبیر — گوش کن تا شود دل تو ضمیر

چه شه دین سرور مردان — زان طرف چون جدا شد از یاران

شیر یزدان قدم به بیشه نهاد — در رحمت بروی بیشه گشاد
خبر مقدمش رسید ببر — از پی اش رفت تا بطرف بحر
نظر از دور چون فگند شاه — خویش را بر خاک راه افگند
بزبان فصیح کرد سلام — که شه جن و آدم و دد و دام
قبله دین جمله خلق خدا — بنده گوی تو زمین و سماء

پیش از آدم در این جهان چرا … بوده‌ام سالها بدون زحمت
طفل بودم که مرد مادر من … خواست جانم برون رود از تن
هم در این بیشه بود مرا منزل … که تو از فیض رحمت کامل
بمن از لطف روی بنمودی … در به رخم بروی بگشودی
طعمه در دهانم افکندی … آب حیوان بجانم افکندی
از غم خورد و خواب آسوده‌ام … قوتم کم نگشت تا بودم
چون بمن لطف خود عیان کردی … نام خود را بمن بیان کردی
گشت نام تو ورد جان و تنم … مهر تو مایه بخش آب و گلم
شیر یزدان قدم به پیش نهاد … در رحمت بروی من بگشاد
هیچ دیگر ندیدمش پس از آن … داغ مهر تو داشتم بر جان
تا پس از مدتی در این دنیا … آدم از کتم غیب شد پیدا
بشنیدم ز هر کسی صفتت … همه را بود بر زبان حرفت
گفت این است شیر حق که با … علی مرتضی امام هدی
رفتم او را بنزد دیدم زود … تو نبودی ولیکن پی تو بود

باتو او را

باتو او را چه آشنا دیدم … زان لب اظهار تو باز رسیدم
گفت این نوجوان ابوالحسن است … خلف من ولی ذوالمنن است
سبب آفرینش من اوست … چشم و روشنی من اوست
اوست بحر وجود را مظهر … صدف سینه مرا گوهر
او به تحقیق مرغ اصل من است … بهترین تمام نسل من است
گرچه دایم بباطن و ظاهر … همه جا هست حاضر و ناظر
لیک ورد و رسید کونین … چشم پیغمبران شه کونین
احمد و حامد و محمد نام … پیشوای رسل ضجیع امام
شاه مردان علی ظهور کند … در همین نوبه او ظهور کند
سبب آنکه قیس ظن کور … در عداوت چنان بود مشهور
که ز هر کس شنید نام علی … قطع سازد زبانش از در علی
شده از بهر دفع آن کافر … کند از لطف جانب او گذر
سایه لطف افکند بسرت … شاد سازد ز پرتو نظرت
سوی آن شاه کور حیران … چون بپای سلام من برسان

من ز اسرار علم ربانی
خوانده ام آنچه گفته ام دانی

بچون شنیدم ز آدم ایشان سخن
آمدم سوی پشه شوق کنان

بصبوری در انتظار شما
بوده ام روز و شب بلاح شما

کز قضا قیس تیره گشت عیان
داغ لعنت نهاده بر دل و جان

نام پاکت ز هر کسی که شنید
در دم از کین زبان او ببرید

من در این بیشه چون یکی اژدر
مانع شان شدم ز تحمل و شر

بار ها قیس کرد آهنگم
بلکه بسیار گشت عازم جنگم

کشتم از خیل آن لعین بسیار
کردم آن قوم را بسی آزار

قیس عاجز ز جنگ من برگشت
بگنه خشم من فزون تر گشت

چون شد آمدن تو بر کشتن او
شدم بسیج قاصد تن او

چشم بر راه بوده ام اکنون
اقتدار رحمت گشت عیان

شکر حق آنچه مدعایم بود
آخر از رحمت تو روی نمود

شاه دنیا و دین امام علی
مخزن گنج علم لم یزلی

دستار لطف بر سرش مالید
بر اهم پای شاه را بوسید

کاش

کاشکی من بجای او بودی
سر من خاک راه او بودی

شاه با قنبر خجسته لقا
هر دو کردند فرض ظهر اداء

بر دو دلدل بقرب یکدیگر
گردن اسب را برادران بهتر

آنکه شاه رو براه آورد
ببر چون سایه همرهی میکرد

زان طرف قیس خلجو چه رسید
ببر در خدمت شه دین دید

در جلو بنده وار افتاده
داد تعظیم شه دین داده

گفت آن کینه دل الهی حر
نیست در سحرگری چه تو ماهر

ببر شه شد این سخن چه شنید
رخصت از شاه اولیا طلبید

که اگر رخصتم بود در دم
این عدوی تو را ز هم بدرم

شه دین گفت این شکار تو نیست
قتل او با من است کار تو نیست

تو و قنبر بدور بنشینید
ز شیر خدا هنر ببینید

یکطرف رفت ببر با قنبر
سوی سلطان دین نهاد نظر

قیس نزدیک شاه دین آمد
از سر جنگ کبر و کین آمد

گفت گشتم چهار ببر تو را
آن دو فرزند شیر گیر تو را

امدم تا بحکم لات و عزا　　درهمین دم رسانمت بسزا
کفت شاه تو این دروغ مکو　　باده لغو بی فروغ مکو
که گرفتی بجنگ شاه الکت را　　ان جهان گیر ممالک را
ان دو شهزاده را بوقت نماز　　دست بستی بمکر کند دراز
قید کردی ز روی بی ادبی　　بلکه انهم نبود بی سببی
سببش نیز می شود ظاهر　　که بوانند خوش دو کافر
هان اگر نیستی بخود دشمن　　تو مسلمان بدین مذهب من
چونکه بشنید نام ایمان را　　ناسزا گفت شاه مردان را
شاه دین بر کشید تیغ دو سر　　که همین جنت ازدمش آزر
قصد چون برق ذو الفقار بزد　　بند بند از صلابتش لرزید
کفت کار کجاست این شمشیر　　کو کسی این ندیده مثل نظیر
گرز او با تیر رسته شمالت　　گاه کوتاه و گه دراز کجاست
از چه رو خود بخود دراز شد　　سر سوی خصم بی بهانه کشد
گاه کج چون کمان گاه خدنگ　　گاه چون اژدهای چه نهنگ

گشت اکنون بنزد من ظاهر　　که توی اوستاد هر ساحر
گر زبا من سخن کنی بخلاف　　میکنی تیغ خویش را غلاف
گفت ازین جا که همتست هوا　　بصلاحی چه حاجت است مرا
تو بهر حیله و صلاح که هست　　بکش ابهر کشتن من دست
بعمود و به نیزه و شمشیر　　هیچ در کشتنم مکن تاخیر
ما به بی فی هنر ز مرد و نبرد　　بشناسی تو مرد از نامرد
آن سگ کینه جوی بی انصاف　　بر در آورد تیغ کین ز غلاف
تیغ چون اژدهای خون آشام　　شد ز دستش علم برای امام
زد کف دست آن هنر پیشه　　تیغ او را شکست چون شیشه
قیس ناپاک بی سر و سامان　　گشت بر کار خویش حیران
گرز خارا شکن کشید آن گاه　　برد بالا بقصد حضرت شاه
دست خیبر کشا چو شاه گشود　　گرز را از کفش چو کاه ربود
پس فکندش چنان بسوی هوا　　که نشد از خشم قیس نابینا
تا بس از مدتی ز چرخ کبود　　آمد آن گرز همچو کاه فرود

آن چنان خورد در زمین آن دم | که بلرزید کاه و صحرا هم
تا جهید گرز سنگ خاک انگشت | پست گرداندش از زمین بر جست
باز گفت آن لعین پس پا حرم | پس کمی بار از سحر جادوان آخر
با من از زور دست خود جنگ | بگذر از سحر حیله و نیرنگ
آن ملک پا بزور تو کم راه | دست افکند بر کمر که شاه
پس چنان زور کرد آن بدکیش | که روان گرد خون ز پنجه خویش
دست بازوی آن زکار افتاد | هیچ کاری ز دست او نگشاد
گفت با خود که جمله عالم | ملک دیو و جن و آدم
مشفق گر شوند نتوانند | که یکی موی او بجنبانند
شاه دین والد حسین و حسن | برد و انگشت دست خیبر کن
کمرش را گرفت و کند از جا | همچو در تا فلک بسوی سما
چون فرو داند از سما گرفت | از سر رحمت و ز لطف بگفت
که بیا ترک کفر و طغیان کن | روی در راه شاه ایمان کن
تا ز دست ستم امان زجان یابی | عمر دولت نجا و دان یابی

ان لعین

آن لعین باز نام دین شنفت | نا سزا بار رسول و حیدر گفت
ان ولی خدا و والی دین | آن چنانش زد آن زمان بر زمین
که زمین در زمان از آن لرزید | استخوانش چو طوطیا گردید
قنبر و هیبر آمدند به پیش | سجده کردند پیش خواجه خویش
یافت قنبر غنیمت بسیار | گشت آنکه بر اسب خویش سوار
عازم حصن بو تقع شد شاه | بر و قنبر چه چند کان هم راه
با خودان بر همعنان کرده | کله قیس را ستان کرده
چون خبر یافتند اهل حصار | کامد از راه حیدر کرار
برکشیدند مرد و زن فریاد | غلغله در میان قلعه فتاد
بنز دار غصه بر زمین سر خویش | بانگ زد آن زمان به لشکر خویش
که چه استاد حیدر بی تیزید | آتش کینه بر علی ریزید
آن دم آن کبر کینه جور خواست | خواست لشکر بکینه شد آراست
بهزار اضطراب آن کافر | بود در کار سازی لشکر
که حسین و حسن دو شاه زمن | برگشادند چند از یاران

همچو شیر از کمین بدر جستند
جنگ را عقده قوی بستند

عمر معدی ابو المحجن شیر
وان دو شهزاده با دو خاله پیر

مالک اژدهای بیشه جنگ
گرز خوار اشکن گرفته بچنگ

رو بهر جانبی که آوردند
جوی خون هر طرف روان کردند

از قضا مرده آن ملک کم راه
شد دو چار حسین عالیجاه

پس بغرید همچو پیل دمان
حمله آورد بر مسلمانان

نیزه بر حضرت امام افکند
همچو افعی ولی نداشت گزند

نیزه اش گرز عمود بر هم خورد
نیزه بر سینه اش چنانش زد

که برون کرد سر نشست لعین
بر گرفتش ز زین زدش بزمین

بر زمین خورد همچو کوه گران
که بلرزید آن حصار از آن

مالک اژدرش ز دور بدید
بدوید و سرش ز تن ببرید

مرده و قلعه از صغار و کبار
در گرفتند زاری و زنهار

آن دو شهزادهای بی کسر
آن دو نور بتول پیغمبر

مردمان را امان بجان دادند
پس در آن حصار بگشادند

تا درآمد بدولت

تا درآمد بدولت و اقبال
شاه را گرد لشکر استقبال

شاه دین جمله را مسلمان ساخت
سینه را روشن بنور ایمان ساخت

پادشاه ساخت آنکه او بخواست
کار او در ابد قرار نشست

هر که یک حرف از مدیح تو گفت
وانکه حرفی بگفت وانکه شنفت

جمله را از لطف خوش دل کن
یک بیک را مراد حاصل کن

گفت این داستان زروح فزا
نظم کن بهر یادگاری ما

که نباشد ز اشکار و نهان
یادگاری به از سخن بجهان

گفت طوفان چه نوح را در پیش
امر حق شد درو سفینه نشست

گشت گرداب عیان ناگاه
گر کشید آن فلک بدم ناگاه

کشتی افتاد اندران گرداب
خواست در دم فنا شدن در آب

ناگه از امر کردگار کریم
ماهی بر مثال کوه عظیم

دم خود را فکند چون قلاب
برد کشتی برون از آن گرداب

بر سر دم گرفته جاری کرد
تا سر کوه جودیش آورد

حضرت نوح گفت با ماهی
مزد کارت بگو چه میخواهی

گفت خواهم دعا کنی که خدا
زانکه هر جانور که جان دارد
الغرض بود ماهی مذکور
تا که یونس روی بکار آمد
سخنش را که قوم او نشنفت
حضرت حق دعای او چه شنید
خواست از بلا ایشان بخشد
لب دریا رسید و کشتی دید
یونس القصه چون براه افتاد
ناخدا را بجان فتاد آتش
روی گردان شده ز جا به جوش
قرعه انداختند آن که شمال
کرد تا مل انکرار
گفت یونس بلی که من آنم

سازدم فوت رحمة النجبا
دایم این ذکر بر زبان دارد
بهمین ذکر خوش دل او مسرور
دین حق را سخن که را آمد
او دعای هلاک ایشان گفت
آن ز خشم او فزون گردید
یونس از بیم آن بلا بگریخت
خویشتن را در آن سفینه کشید
پاره راه رفت باز ایستاد
گفت البسته هست بنده که رسش
دارد اکنون زه گریز بر پیش
راست آمد بنام یونس فال
نام یونس بود در هر بار
کز بلای خدا گریزانم

پس دل

پس دل خویش از جهان برداخت
از قضای خدای آن ماهی
باز کرده دهن گرفت او را
تا چهل روز نه کم و نه بیش
متصل روز و شب صباح و مسا
گاه بیگاه چشم شان بکشف
داشت این ورد تا خلاص یافت
ماهی این ماجرا از وی چه شنید
کرد رو سوی حضرت باری
که خدایا بدولتم رسان
تا که شد دور انبیا آخر
کرد هر پنج تن ز غیب ظهور
حیف ایشان بکاینات رسید
از قضا بود مرد قیادی

سر نگون خویش را به آب انداخت
در زمان شد بسوی او ماهی
همچو جان در برش گرفت او را
بود در بطن ماهی آن دل ریش
بود در ذکر رحمة النجبا
کو هر وصفشان همی سفت
سوی شهر مقام خویش شتافت
مهرشان در دلش فزون گردید
به تضرع در آمد و زاری
کر شوم من نصیب پنج تنان بهم
سید کاینات شد ظاهر
گشته عالم ز نورشان پر نور
در رحمت بممکنات رسید
درفش سیر بحر استادی

بند او را نهاد دم آن مرد
بخت یاور نگشت صید نکرد

روز دیگر چو دام را افکند
آه حسرت کشید گفت بلند

که بحق نذر کرده ام امروز
که اگر بخت می شود فیروز

هر چه افتد بدام من ز قضا
ببرم بهر خدمت النجبا

در رساند لطف الهی
این سخن را بگوش آن ماهی

ماهی آن حرف جان فزا چو شنید
همراه هزار حاله رسید

بمناجات آمد و زاری
که خداوند قادر باری

من ماهی غالب قوی هیکل
کن کوهم بزرگ ترم بمثل

چون بدام افتدم بر صیاد
که کس از خوردن من آرد یاد

سازم از لطف یحیی کوچک
که بماند ز صد هزاران یک

تا توانم بدام افتادن
طعمه آن بزرگوار شدن

همچنان گشت در دم آن ماهی
در لطافت چنانکه میخواهی

آمد و خویش را بدام افکند
ماهی دیگر هم فتاد به بند

گفت صیاد خرم و خوشدل
هر دو را برد زود بر ساحل

بهتر از آب تاب بریان کرد
پس از آن سوی مصطفی آورد

حضرت مصطفی چو ماهی دید
متعجب ز صورتش گردید

صورتی دید در کمال صفا
طرفه بوئی شنید روح فزا

خواست تقسیم کند با یاران
در دم آن حوت بر کشید زبان

گفت یا مصطفی مرا مرسان
جز بکام زبان پنج تنان

گفت پس حال خود ز سر تا پا
هر که بشنید گفت آمنا

پس ترازو نهاد و سنجیدند
یکم و بیش پنجمش دیدند

کرد از امر حق رسول کریم
پنج من را به پنج کس تقسیم

یک بخود یکم شاه خیبر کن
یک بزهرا دگر حسین و حسن

ماهی دیگران شه ابرار
کرد قسمت بجمله مختار

ملکی گشت از هوا نازل
کرد در نزد مصطفی منزل

گفت یا مصطفی شه ابرار
ملکانیم برون ز حد و شمار

پیش از آدم در این جهان بودیم
مدح خوان شما بجان بودیم

در فلان کوه آشیان داریم
عسل بی حد و کران داریم

عسل صاف نازنین و نکوی — دو اسد لایزال حافظ اوی

تا کسی ره سوی عسل نبرد — جز شما هیچکس از و نخورد

بطلب این قدر که میخواهید — تا بنوشید با همین ماهی

هم رهم کن کنون یکی قادر — قاصد کاردیده ماهر

تا عسل را بوی نمایم من — از برای تو آورد صد من

بعلی گفت پس رسول امین — مصلحت پیش توست یا شه دین

هر که را تو صلاح میدانی — همره او روانه گردانی

شاه مردان قسیم نار بهشت — نامه پیش آن دو شاه نوشت

مهر کرد و بدست قنبر داد — با یکس سوی شیر بفرستاد

چونکه قنبر بدان مقام رسید — دو اسد را عسل موکل دید

نامه شیر حق چه کرد عیان — در دم آن هر دو شیر گشت نهان

داشت قنبر بخود دو شتر دو قطار — همه را ساخت از عسل پر بار

پیش سلطان اولیا آورد — او دگر بر صحابه قسمت کرد

خورد خود نیز سید کونین — با علی و بتول با سبطین

بلمان

یک از ان نیز بخشد مراد — هر کس را خدا مراد دهاد

یا علی تا دهد کسی [illegible] — بلکه تا وعده دمیدن صور

دوستان ترا نظر بادا — هر زمان نصرت دگر بادا

حضرت مصطفی شه ابرار — داشت در مسجد مدینه قرار

سایلی گفت یا رسول کریم — قرض دارم هزار در هم وسیم

قرض خواهم یهود بی دین است — وعده امروز تا به پیشین است

نیست امید از کسی دیگرم — هست از لطف تو امید کرم

رفت در فکر احمد محمود — آمد از عرش جبرئیل فرود

گفت بعد از درود بی پایان — که چنین گفت حضرت یزدان

کام سایل که از تو جست مراد — ببر شاه غرب خواهد داد

گر بمغرب رسانیش شه دین — حاصل آید مراد او بیقین

این سخن چون ز جبرئیل شنفت — شاه مردان بسایل این را گفت

که بهم نه دو دیده و بگشا — تا بمغرب رسی بامر خدا

او مراد دلت دهد بیقین — که خدا امر کرده است چنین

در همان دیده را ببست و گشود — دید در غرب شهر مغرب بود
نازنی دید از پی آهو — شهسواری دوان پی آهو
گفت این جوان تحقیق نبی — نجی احمد علی ولی
در دم از لطف خویش کن درمان — که خدا داد این چنین فرمان
نام او شهسوار چون بشنفت — در نفس غنچهٔ دلش بشکفت
گفت بگو با خدا که دردت چیست — که مرا جز بتان خدائی نیست
من بجز دو لی نمیدانم — تو خبر ده ز حال آگاهم
گفت باید خدا یکیست یقین — که آفریدست آسمان و زمین
لات و عزا هم آفریده است — هر دو عالم ز قدرتش کشیده است
مصطفی و علی شمع هدی — رهنمای جمیع خلق خدا
بت پرستی و عین گمراهی — تو مسلمان بجان اگر خواهی
گر تو اسلام آوری بخدا — درد من نیز میرسد بدوا
نرم شد در زمان جوان را دل — فیض اسلام شد بر او نازل
شد مسلمان بدست آن درویش — گفت اکنون بمن بگو غم خویش

گفت او

گفت درویش حال خود یکسر — آن زمان بر گشود زر ز کمر
داد او را ولی درم دو هزار — شد سوی خانه ترک گرد سکار
امد آواز شه بگوش گدا — که فرو برد و دیده را بگشا
دیده درویش چون ببست و گشود — راستی را بخانهٔ خود بود
زان طرف شاهزادهٔ مغرب — گشته بیزار از می و مطرب
عقد زنار از میان بگسست — شصت بت داشت جمله را بشکست
پدر از حال او خبر چون یافت — از ره پند سوی او بشتافت
که پسر این چه جهل گمراهیست — در پی جادوان بشدن خوش نیست
کیش آبای خود مده از کف — عمر خود را کنون مساز تلف
نکنی گر تو ترک دین خدا — دشمنت می شوند لات و عزا
بت شود دشمن تو او هم من — من ترا یک زمان امان ندهم
گفت بهبود زین سخن بگذر — پسرش گفت ای پدر زنهار
که بلات و عزا نبندی دل — نشوی از خدای خود غافل
چوب سنگی که خود تراشیدی — عنبر و عود و مشک پاشیدی

بخدائی کجا سزا باشد / بخدا اثر کی روا باشد

در غضب رفت آنچنان پدرش / کاتش خشم [illegible] زد بر سرش

در زمان امر کرد بر جلاد / کر برا [illegible]

هردو دستش [illegible] در آن [illegible] / هر دو خشم [illegible]

پس ز آتش بیخ خواست [illegible] / زان لعین [illegible] طلبید

کز وسم سوی ایزد پاک / ایلچی او از دل صد چاک

داد من گر خدا نخواهد داد / تو بکن [illegible] پدید

در سجود او فتاد و زاری کرد / روی امید [illegible]

گفت تا حال کافری بودم / کز [illegible] عیان [illegible]

کم نکردی ز من نظر یکدم / بودم [illegible]

چون بدین تو آشنا گشتم / مبتلای چنین [illegible]

چون ترا قدرت است ای همه باب / یارب از لطف خود [illegible]

همچنان در دعا و زاری بود / غرق دریای خون [illegible]

تا که دستی ز غیب شد پیدا / در ربودش ز راه لطف از جا

بلو دو دست علی شه غالب / واقف حال حاضر و غائب

انکه از بلندی [illegible] / نیست بالای دست او دستی

در [illegible] در زمان چون [illegible] / حاضر آورد نزد شاه رسل

گفت [illegible] خدای اکبر / خواند مدح امیر [illegible]

حاضران [illegible] از سر / وز خلایق پدید شد محشر

پس علی [illegible] عالم / هر دو دستش برآمد در دم

هر دو چشمش [illegible] / همچو چشمه ستاره شد روشن

خرم [illegible] در [illegible] / گفت احوال خود بشرح بیان

پس توجه بسوی [illegible] رسول / کرد فی الحال جبرئیل نزول

گفت ای شاه بارگاه شرف / امر از کردگار که شاه نجف

حجة الله علی ابوطالب / برود با جوان بسوی مغرب

ظلم کین زان دیار بکشاید / راه دین را بخلق بگشاید

شاه دین در زمان ز جا برجست / دست آن نوجوان گرفت بدست

چون بپرسید نام آن مولا / گفت نام من است عبد عزا

شاه [illegible] کرد از ... حسین | [illegible] مظفر درین
[illegible] شاه | [illegible] رسالت [illegible]
چون مظفر [illegible] | [illegible] شاه مغرب بود
[illegible] | [illegible] فضل خدا
[illegible] مصطفی [illegible] و علی | [illegible] لطف جلی
[illegible] علی [illegible] بین | آفتاب [illegible] روی زمین
گر چنان از [illegible] | از غم ظلم تو خلاص [illegible]
[illegible] پای [illegible] | مصطفی سایه بر سرم فکند
داد از لطف [illegible] | [illegible] همراهی ابوالحسن
بوالحسن مرتضی شه ابرار | اینک ایستاده است پای چنار
آن چناری که خشک بود اکنون | که چنان سبز گشته و بیمر
شاه مغرب چه دید سوی چنار | دید سر سبز گشته و پربار
با تر نارنج و سیب شفتالو | به و انگور و قیص و شفتالو
داشت از میوه‌های گوناگون | هر یکی شاخ او هزار افزون

درشکوفه

در شکوفه شکفته گل دو سه رنگ | زرده [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] درخت کسی | [illegible] از [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] افزون | شعله [illegible] گردون
[illegible] علی است | گر [illegible] بخلق [illegible]
[illegible] اشکبار | [illegible] آن کار [illegible]
با لب [illegible] مرتضی این است | ولی این مصطفی این است
رمح و شمشیر و مرکب او کی | او بر هر چنین [illegible]
کف او شیر گرد کار بود | لیکن همه عالمش [illegible]
نیست در معرض جدال [illegible] | بصلاح و بر کسش کاری
چون اشاره کند یک انگشت | بشکند شیر آسمان را پشت
دست در حلقه زمین [illegible] | [illegible] زهم فلکند
از خلایق در آشکار و نهان | کس نباشد حریف او بجهان
ای پدر گر کنی قبول اسلام | می شود [illegible] نام
[illegible] این زبان [illegible] | ور نه از دست او امان نیست

شاه مغرب ز خشم شد آتش / گفت از جا چه آتش سرکش
شد ز صلح بغل سست / گرز صد منی گرفت بدست
بر پسر داد او لا دشنام / پس عثمان را زر شد سوی امام
گفت تا گشت روزگار بد بر / همچو پیش ساحری از تو بدید
رسم سحر همین چنین باشد / شیوه ساحری چنین باشد
بشکنم این چنان طلسم ترا / که دگر نشنوم من اسم ترا
شاه مردان علی عالیجاه / گفت ای پیر جاهل گمراه
این نه سحر است معجزی من است / اثر فیض فضل ذوالمنن است
راه اسلام گیر و مؤمن شو / در عذاب خدای ایمن شو
ورنه حالا سزای خود بینی / ورنه بار جای خود بینی
گبر از کبر کف بلب آورد / گرز بر شاه دین حواله کرد
شاه گرزش چنان گرفت و کشید / که کف دست او ز هم بدرید
پس چنانش فکند سوی هوا / که دگر هیچ او نشد پیدا
کس ندانست تا کجا افتاد / دل کبران همه ز جا افتاد

ران

بعد از آن تیغ ابدار کشید / سوی شاه ذوالفقار دوید
شاه دین آنچنان بزد کف دست / تیغ او را که همچو شیشه شکست
گرز صد منی کشید آن گاه / ور کفش بر بود حضرت شاه
پس چنان زور کرد آن ملعون / که ز انگشت او برون شد خون
هر دو چشمش دو چشمه خون شد / دود او از زمین بهامون شد
تا سه حمله نمود آن کافر / ماند عاجز بکار خود مضطر
گفت اکنون تو هم سه حمله بیار / گر توانی مرا ز جا بردار
شاه گفتا خدای من چه یکیست / پس یکی حمله مرا کافیست
بتو دادم دو حمله دیگر / شستمه زور من کنون بنگر
پس دو انگشت بر کمر افکند / چون پر کاه از زمین بر کند
چون علم دست خویش را افراشت / بر سر دست یکدو ساعت داشت
گفت اگر کفر کیش بگذاری / روی بر راه دین حق آری
دهمت پادشاهی دو جهان / ورنه جانت کنم ز تن بران
شاه مغرب ز بیم ضعف و حول / گفت من دورم از خدا و رسول

شاه دین گر دست خویش بلند | نوبت اسلام در ردش افکند
برد بالایش تا بزیر فلک | ز فلک می‌شنید ذکر ملک
ذوق اسلام آمدش در دل | فیض اسلام شد بر او نازل
الأمان الامان بگفت آن گاه | گشت مسلم بدست حضرت شاه
ترک دنیا و پادشاهی کرد | روی همت بسوی فقر آورد
شاه مردان چو کرد آزادش | جای در کنج مسکنت دادش
داد ملکت [illegible] ظفر را | ساخت مؤمن همه لشکر را
پس بسوی مدینه [illegible] باز | گفت این قصه با رسول حجاز
[illegible] | دوستان را مراد حاصل شد
[illegible] ان | غرض مدحت بنا شدم بکتاب
[illegible] | تو کنی حفظ دین دایما نم
[illegible] | تا بدم سر بپات افکنده
[illegible] داستان از روح افزا | از روایات حضرت مولا
[illegible] طلبان شنو | همچو کس آمد ز مغرب
یکبارا

پلنگ را شکم ورم کرده | هر یکی بچو خویش شکم کرده
لاغر و زار و ناتوان گشته | زرد چون شاخ ارغوان گشته
گفت شاه شمس ای عزیز من | بلکه در ملک غرب امیر من
بر شما باد از و درود سلام | داد شاه شمس مغرب پیغام
که درید دو باره مکتوبت | گفتم از جهل خویش ناخوبت
بندت از جهل خویش شنیدم | لیک اکنون سزای خود دیدم
که یکی اژدها شده پیدا | که جهان تنگ ساخته بر ما
اژدهای نیک بلای سیاه | کشته از کین دو چار ما ناگاه
[illegible] ها بسی خورده | شوان شرح آنچه او کرده
[illegible] نمی آرد | که بدان لوم و برگذر آرد
[illegible] ان | مخزن آن همت آبادان
[illegible] ل | کار ما سر بسر شده مشکل
[illegible] دور | ابد و فی کند برود اندر
هر کرا آن [illegible] آن | شکم او ورم کند زین سان

تا بزانوش شکم بدرد آید — یکدم از درد در نیاساید
چون از دست تو آید ای پیر — مکن از دفع اژدها تقصیر
که درآریم سر بفرمانت — دست امید ما بدامانت
چه بشنید این گفتار — دو سه نوبت بگفت با حضار
که گرا سوی مغرب آهنگ است — برود هر که مایل جنگ است
کس چو ایشان نداد لا و نعم — که فرو رفت حاضران در هم
تا که جبریل بر زمین آمد — گفت با سید رسل احمد
جز علی در جهان که حد دارد — که بدین جنگ رو براه آرد
که تواند بجز شه مردان — بنگرد سوی اژدهای دمان
علم فتح دولت افرازد — سایه بر ملک مغرب اندازد
کاران ملک را دهد سامان — رهد آن ملک روشن ایمان
شاه مردان علی چاره جست — در زمان آنکه صلاح پیست
نور رخسار آن جوان دیدند — کافران حسن چنان نه دیدند
سید اولیا شه غالب — گشته راهی بجانب مغرب

همرهش

همرهش حضرت حسین و حسن — خالد و مالک و ابوالمحجن
عمر معدی و شش هزار سوار — رفت همراه باشه ابرار
رفت همره مقدم حیدر اوردم — الم سینه و ورم ز شکم
یک یک تن درست گردیدند — خوبتر از نخست گردیدند
همه را صحت و شفا بخشید — درد آن جمله را دوا بخشید
آنکه از طی ارض اندک دم — سوی مغرب زمین زدند قدم
پیش شاه رفت قیص وزیر — گفت اینک رسید امیر کبیر
شاه شمس این سخن قبول نمود — لیک شمعون وزیر بدرگ بود
گشت مانع ز جهل کینه و قهر — بستر از شاه اولیا در شهر
سوی در رفت مالک اژدر — تا بپرسد خبر ازین در
لیک شاه شمس بود شوریده — سر ز مخلب به پیش افکنده
گفت شمعون بمالک از ره کین — گر برو با علی بگوی چنین
گر کنی دفع اژدها بنخست — بیقین قول و فعل راست درست
در همان لحظه شور و غوغا شد — روز محشر ز شهر پیدا شد

غرش کوس و ناله کرنای / رفت بالا بگنبد بالا

غلغله در میان شهر افتاد / خواست هر سو ز مرد و زن فریاد

گر بیامد اژدر از جای خود برون / شد ز بیمش اهالی تو خون

زان رسید و آنگه بهر کس افغان / که بهر وقت اژدهای دمان

از تنگ چاه خود بدر جستی / نعره او بچرخ بپیوستی

خلق را چه ز بیم او مردی / زنده را نیز هوش و دل بردی

از پی دفع ناله اش در در / تا بگوش کسان رسد کمتر

حضرت شاه زیر لب خندید / شکر حق گفت شادمان گردید

که رسیدیم من بسی بمحل / که بتوفیق حی عز و جل

دفع اژدر کنیم و دفع حصار / طبق مطلوب ما شود همه کار

پس سپاه و علم بمالک داد / خود بسوی اژدها دمان بگشاد

رفت همراه او شبیر و شبر / مالک اژدر و سپاه دگر

پاره راه رفت حضرت شاه / نوجوانی بدید بر سر راه

ماه روئی ولیکن زرد و ضعیف / لاغر و خسته حال و زار و نحیف

حال افتاد

چهار فرسنگ بد بر وادی بر / سوخته بر مثال خاکستر

پس بپرسید شیر مولا / حال آن نوجوان و آن صحرا

گفت از بیم ناله اژدر / گشته ام زار و خسته و لاغر

آتش افروخته اژدهای دمان / کوه و صحرا چنان بسوخت از آن

آتشی آمد از دهنش برون / دود پیچیده کوه تا هامون

در زمان داد حضرت مولا / آن جوان را ز لطف خویش دوا

شد مسلمان جوان بدست امام / یافت تشریف خلعت اسلام

مانده در پیش راه بسی لشکر / شاه دین سوی چاه پی لشکر

بخرامید شاه بحث و جدال / پیش بنشسته دلدل از دنبال

قدم چند بر راه رفت امیر / چشم دید قرار قیر

چشمه چشمه عقیق چون عمان / بود آتش سیاه چون قطران

اژدها بوی آدمی چه شنید / سر برآورد شاه دین را دید

نظری شد بسوی شاه انداخت / مکر او را بجا همی چو آسان ساخت

شاه از آن شد در نگاه افکند / که تو گفتی دلش ز جا برکند

گرچه مانند صد هزار کمند — میکشیدش بجای خویش نکند
پس چنان نعره کشید امیر — کر شد از بیم اژدها دم گیر
بی خود افتاد یک زمان اژدر — باز سر داد اژدها آزر
هاتفی داد در زمان آواز — کای شه دین امام مخزن راز
ذوالفقار دو دم برون آور — دفع کن اژدهای آتش از دم اژدر
چون امام خدا امام انام — بدر آورد تیغ را ز نیام
باز کردید آتش و بنشست — اژدر از بیم در تک چه جست
حضرت شاه نیز از پی او — جست کرد و بچاه رفت فرو
بود چاهی بسی عمیق و پهنا — رفت آن شاه اوج جاه بچاه
بود آن چاه تیره تر از گور — گشت از ماه روی حیدر پرنور
بر تک چاه هر طرف که دید — اژدها را ولی بچاه ندید
هر طرف دید خون بسیار است — دید در جانبی که غاری هست
بسته آن غار را دری از عاج — آهنین همچو آینه روشن
چون دمیدش ز آن در را — باز کرد دید در دمی آن در

درون او چاه

داد جا در میان آن خانه — دید تخت بلند شاهانه
تختی آراسته بزیور و رخت — طرف دیوی نشسته از آن تخت
بر چپش چاه تنگ کاری — خون ز بینی او شده جاری
که در آن دم کز شاه در چه جست — بینی او را بضربه شکست
از دو سوراخ بینیش دو جوی — گشته خون از برش روان از وی
العرض دیو شاه را چون دید — رعد سان از ره غضب نالید
که بنی آدم این چه جای شماست — این خیالت که در دلست خطاست
گر تو را صد هزار جان باشد — کی ز دست منت امان باشد
پس یکی سنگ از زمین برود — گر بکوه احد برابر بود
بسته او با حواله نمود — شاه دین دست بر ذوالفقار کرد
زد بدو آنچنان که سخت دو نیم — در دل گاو ماهی آمد بیم
دیو گفتا که ضربتی دیگر — گر زنی بر سرم دگر بهتر
شاه دین گفت بس بود ضرب — که نداند کسی بها ز من حرب
پس برآورد بانگ شاه زمن — که در آید کرد قاتل من

کفامی
بسته دم

پند میدادش اهان بگیر هوش | خون شاه بریخت خون ابر زیدش
در دم از دیو دو هزار هزار | جمع شد گرد حیدر کرار
حضرت شاه اولیا چون دید | نعره حیداری از سینه کشید
پس بهر ضربت ذوالفقار دو سر | صد صد از دیو ریخت خون جگر
شاه هر چند داد مردی داد | هر دم آن خیل شد نیز زیاد
شاه از ان کار بار مانده عجب | بود در جنگ تا سه روز و سه شب
در محل نماز شاه حجاز | چون جدا شدی برای نماز
خود بخود ذوالفقار در میدان | جنگ میکرد با همه دیوان
پشته پشته کشته می انداخت | گرد شه از سپاه حصار ساخت
تا همچنان جنگ بود از شش جهان | کشته هر دم سپاه دیو فزون
تا که دیوار چار شق گردید | نوجوانی چه ماه گشت پدید
بر سر او نهاده تاج از زر | کمر او مرصع از گوهر
جامه خسروانه پوشیده | پا تا فرق او پسندیده
چند غلام پری بهر طرفش | بود زندان ماهی بکفش

هی زد از روی خشم بر دیوان | همه کشته شدند در زمان پنهان
شاه دین گفت ای جوان نکو | گفت چیست قصه تو بگوی
ان جوان گفت صد درود و سلام | بر تو ای شاه کشور اسلام
تا شدم من بنام بی ناموس | پدر بنده شاه قرغانوس
پری دیو جمله لشکر اوی | نبود هیچکس برابر وی
چون تو بودی بجنگ پیر علم | هم در آن دم من و پدر با هم
کشته از دست تو مسلمانیم | همچنان بر طریق ما دینم
دیگر این دیو اژدها پیکر | که تو کشتی بذوالفقار دو سر
دختر خویش نام زد با من | کرده آن حیله گستری با من
پدر من که از جهان بگذشت | عهد بشکست و دشمن گشت
دختر خویش را به بنده نداد | صد در ظلم بروی بنده گشاد
تخت تاج پدر ز من بستاد | داغ حسرت بسینه ام بنهاد
دوش دیدم بخواب وقت سحر | آفتاب جمال پیغمبر
ختم پیغمبران حبیب الله | شافع انس جن طبیب اله

کر مرا کشد در زمان بر خیز — رو بدامان شاه دین آویز
در فلان چاه میکند همیجا — دیو بی چه داد و تن تنها
فکنده دشمنت را سر از تن — تو برو سر بپای او افکن
چون بر پی نی مرجال امام — برسان از منش درود و سلام
کر مراد تو را کند حاصل — کند از لطف خود ترا خوشدل
غنچه شاه اولیا خندید — لب بقصد دعا بجنبانید
کشت دیوار خانه شق ناکاه — روی بنمود دختری چون ماه
روی چون آفتاب تابنده — در دل ماه تاب افکنده
شاه دین روی ماه آن چه دید — برقع انکند در دراز دو دید (?)
دختر از حسن لطف خلق کمال — بر شه انس جان بکرد سلام
کفت این دیو را منم دختر — که فکندی سرش بتیغ دو سر
عاشق روی این جوانم من — آغوش یار روی توانم من (?)
داد اول بدین جوان پدرم — آخر از داغ مهر شنم (?)
تو کنون منتی بجانم نه — بحلالی بدین جوانم ده

شاه دین

شاه دین او آتش مسلمان ساخت — انکه از لطف جفت جانان ساخت
ان دو امید وار را چه مراد — تا نداد او مراد ما را داد
همه دیوان که جنگ میکردند — روی طاعت بدو خبر آوردند
زانکه بودند لشکر پدرش — جمع کشتند سر بسر برش
رو نهادند جمله بر شه دین — سر نهادند بر ره شه دین
عهد کردند بر شه مردان — که ندارند بعد از ان طغیان
زان طرف شاه شمس را شمعون — داشت با مؤمنان بزیر شکون (?)
ان دو شهزادهای بی خونریز (?) — جنک کردند با عدو هر روز
همه شبهای کوه برده سپاه — روز بودند در جدل سپاه
پس بکفتند مؤمنان با هم — نزد شهزادها بچندین غم
کر نداریم از امیر خبر — کر چراد بر کرده آن سرور
در ربودند حضرت مولا — هست او از طریق صدق و صفا
در ره بندکی نه رسم روایت — کر ندانند خواجه تو کجاست
جانب شاه آمدند آن کاه — بود در دل لعل ملول در سر چاه

گفت مالک بد له الدانا / گر کجا رفت حضرت مولا
گرد دولدل بجنبه آثار او / کو شه دین بچاه رفت فرد
داد مالک بچاه سار آواز / داد سلطان دین جوابش باز
پس بیک جستن از تک آن چاه / بدر آمد ز قعر چاه آن ماه
راشد دو حشر و سپاه حشر / صف کشیدند شاه را پس سر
شاه دین سر که نهشت خویش تمام / گفت درپیش لشکر اسلام
شاد گشتند هر دو شهزاده / گشت اسباب عیش آماده
هر طرف رفت این حدیث خبر / کرد مانند مومن و کافر
شاه شمس این حدیث سرتاپا / چه شنیدند این ولایت از مولا
منفعل شد ز کرده بد خویش / در خجالت سری فکنده به پیش
گفت شمعون لوم آن گاه / باز گردند بهر خدمت شاه
بس شه رفت بهر لشکر / بخشش کرد مال و گنج و گهر
شد مسلمان نافذ دوان دین / گشت راضی دلش بنور یقین
بعد یکهفته سرور غالب / گشت راهی بجانب یثرب

شادمان

شعر

شادمان شد دل رسول الله / از قدوم شریف حضرت شاه
آن چنانم که مست تا دم صور / باشم از جام مهر تو مسرور
یکدم این مستیم نگردد کم / بلکه ذوق فزون شود هر دم
روز محشر که خلق در مانند / نامه هر کسی چه برخوانند
از کرم نامه مرا گردان / پاک و پاکیزه خالی از عصیان
بود روزی نبی بمسجد خویش / که دو اشتر سوار آمد پیش
قیس بن اردوان یکیرا نام / نام او دیگری زهیر بن حشام
صیف بن اردوان یکی انام / هر دو را سوی مکه گرد روان
آن یکی صیف را وزیر کبیر / وین یکی میر صاحب تدبیر
چون بگفتند بر رسول سلام / بر گشودند پس زبان بکلام
کز سه مرشد فزون که در ره سم / قاصد صیف اردوان شاهیم
صیف بن اردوان خان عجم / داد نزد تو یار رسول نام
که مرا شهر عسکر به مقر / بود اکثال شیر بی حد و مر
کرده منزل بدو این بر و بوم / اهل شهر ند از جهان محروم

خورده بی حد ز خیل لشکر من
هست در معرض تلف سر من

هر یکی شیر مست چو پیل دمان
که جهان را همی کشد هر مان

گر یکی شیر افکند پنجه
کار یکدو ان ازان شود رنجه

عسکر شیر تا چهل فرسنگ
پهن بر ما جهان واسع تنگ

نتوان شرح جور شیران داد
از تو خواهم رهائی شان داد

لشکرم هست از صغار و کبار
بیشتر از هزار بار هزار

سربسر عاجزیم از ده چیر
نتوانیم کشتن یک شیر

گر کنی دفع این بلا از ما
ما بگیریم راه دین شما

ور تغافل کنی ازین معنی
نکنیم از تو پیش خود دعوی

چون شنید این حکایت بن ملک
خجل اندیشه آمدش در دل

در زمان جبرئیل نازل شد
سید کاینات خوش دل شد

گفت جبرئیل یا رسول خدا
میرساند خدا درود و ثنا

که چرا خاطرت پریشان است
چون معین تو شاه مردان است

شیر حق را بجنگ شیر فرست
نعره شاه شیرگیر فرست

تا کند

تا کند دفع شر و فتح بلاد
خانه شرع دین کند آباد

گر همه خلق از صغار و کبار
رو در آرند متفق یکبار

نتوانند کشتن یک شیر
ناید از دست هیچکس تدبیر

شیر حق شاه اولیا چو شنید
در زمان عازم سفر گردید

رفت همره زبیر با قنبر
باز مقداد با ملک اشتر

شاه آن جا فراز خویش گرفت
قیس ابن قهرمان بحضرت کهف

گر درین چاه دیو بسیار است
گردن این جا مقام دشوار است

ما که از چاه نعره دیوان
آمد و رفت برتر از کیوان

گرد چه خط کشید حضرت شاه
دور یاران خویش کهف آنگاه

پای ازین دایره برون منهید
جان بغول و جنون مدهید

گر ازین خط اگر برون باشید
کشته خنجر جنون باشید

جست بر ذوالفقار خود در دست
گرم چون برق بر ترجیه جست

رفت قرب دویست زرع بغور
وادی دید لشکری بازدور

لشکری بیشتر ز حد و شمار
همه دیوان تیره و خونخوار

دید دیوی میان لشکر / صورتی طرفه هیکلی منکر

پیل ترکیب اژدها مانند / با قد و قامتی چو کوه بلند

طرفه عفریت نام رطاروق / بدرش شاه جنیان معاروغ

کشته بار از دری سواران دیو / زان خراسان هزار رستم گیو

هی باشکر زدان دو مردود / کر بگیر برای جوان راز و د

لقمه بارک بیتازه و تر / دهنم را از آن کنم چه شکر

خنده گاه آدمی بخوردم من / میل دارم باز آدمی خوردن

جمله یکبار حمله آوردند / قصد سلطان اولیا کردند

شاه تیغ دو سر چو ساخت علم / دیو و دد در گرفت راه عدم

هر کران ذوالفقار می انداخت / سر ز تن شاد تن همی انداخت

سر دیوان چو برگ باد خزان / ریخت از تیغ باد آن چو برگ خزان

بسکه بالای پشته کشته فکند / هر طرف گشته کشته پشته بلند

خرمن شان اگرچه داد بباد / لیک چون بیشه بود شان زاد

شاه دین بود در جدال شش روز / کم نشد آن سپاه کین اندوز

چون بجای نماز استادی / از کمر ذوالفقار بگشادی

هر که کردی بجنگ او آهنگ / خود بخود ذوالفقار کردی جنگ

شاه در خشم چنان کوشید / که رطاروق خشم چو برسید

ضربتی زد بفرق آن کافر / که بیک ذوالفقار ضرب دو سر

با همان اژدها که بود سوار / فرق سر پاره گشت همچو خیار

چون رطا بر دوزخ روانه شد طاروق / شد روان با سپاه خود سارذق

لشکر او هزار پاره هزار / همه غولان اژدها آزار

در زمان بعد از آن سپاه حشر / زیر بالای چاه پر لشکر

همه اصحاب حضرت شه دین / گشت آن دایره چو حصن حصین

دست دیوان بخود شان نرسید / روی شان هیچ چشم دیو ندید

لیک شد گشته ابر آن آتش / دل شان زان سبب بسی ناخوش

همه در چاه گشت می گشتند / یا علی یا علی همین گفتند

چون بدیدان چنان شه سرمد / جست از چاه بر فراز آمد

گفت سارذق که بنی آدم / از چه گشتی بکوی خوردندم

منم و تو وراین نبرد اکنون / جان زدست هم نبری بیرون

شاه مردان کشید تیغ دو سر / دست بدست وی و فکند از بر

تنه دیو گشته آن دیو گاه / بر گرفته حواله کرد شاه

شاه تا دست و تیغ کرد بلند / مرد و مرکب دو پاره کرد افکند

چون بدوزخ سپرد جان ارزق / بود دیوی وزیر او فارق

پیش شاه آمد و مسلمان شد / تابع امر شاه مردان شد

لشکرش را تمام پیش آورد / شاه دین جمله را مسلمان کرد

پس بامر شه نجف مارزق / پادشه شد بکشور سارزق

دست مولای انس جان کوبید / جانب ملک خود روان گردید

شاه دین با همه سند ایمان / سوی عسکر بگشت روان

چار اصحاب قیس با حشام / در رکابش پیاده کام بکام

چون بیک فرسخی رسید امیر / رفت نزدیک صیف قیس وزیر

کف او صلوات شاه مردان را / ماهر شرح هنر دلیران را

صیف با صد هزار شوق و شعف / روی آورد سوی شاه نجف

شاه دین

شاه دین را نمود استقبال / یافت چندین سعادت اقبال

از شه دین قبول اسلام کرد / خاک را کحل دیده جان کرد

شیر حق شیر خطه ایمان / گشت راهی بجانب شیران

چون بیک فرسخی رسید سپاه / بار ماندند رفت حضرت شاه

شیر یزدان چه دید شیران را / کف حمد ثنای یزدان را

محشری دید از سپاه وحوش / همه صحرا چه بحر میزد جوش

از جگر نعره چه رعد کشید / که زمین از صلابتش لرزید

شد ز جان وحوش صبر و قرار / مرد از نهیب او دویست هزار

گاه نعره چنان کشید ز جگر / که بمردند دو هزار دگر

بسکه افتاد کشته در پشته / هر طرف صد هزار چون پشته

غرش شیر حق بر آن شیران / رفته برتر ز گنبد گردان

پست شد نیک سلامتهای / اوفتاده بدی همه صد صد

چو [illegible] آرکشتن بود / شد پیاده شیر سرور جود

چون به اهل اشارتی فرمود / که توجه بسوی صحابه نمود

غرق دریای خون ز پا تا سر   قطره قطره چکان چه لعل گهر
صف یاران منتظر سر راه   مانده بودند بهر مقدم شاه
چون بدیدند دلدل آن گونه   همه را رفت رنگ از گونه
هر یکی از راه آمد و دید   قنبر آمد سر و رخش بوسید
بود دلدل شکفته و خوشحال   باشارات خویش لب بگشاد
که مرا شاه دین روانه نمود   شاه را هیچ درد و غصه نبود
زان طرف بود شیر حق در جنگ   شیر بکشت بی قیاس و درنگ
هفت روز او بجنگ شیران بود   کرد می از دعائی او ستود
چون چنان دید آن همه بیشه   رفت در زهر فکر اندیشه
که چسان دفع آن ددان سازد   عالم از شرشان بپردازد
که ندانی رسید از یزدان   که بکش نعره دگر از جان
که بمیرند آن ددان یکسر   غیر آن شیرگان بود مهتر
شاه شیران شهره ایام   هست ام الوحوش او را نام
شاه دین از جگر کشید نعره   که بدرید زهره را زهره

که کفر

که تو گفتی فرشته صور دمید   یا مگر گشته رستخیز پدید
همه شیران ز بیم او مردند   رخت هستی بسوی عقبی بردند
میر شیران که بود ام وحوش   آمد او همچو گربه خاموش
روی بر پشت پای شاه نهاد   همچو سایه بخاک راه افتاد
شاه مردان بپشت گشته سوار   شیر مانند مرکب رهوار
رعد سان میدوید و میغرید   همچنان تا بقرب صف رسید
صف لشکر ز راه استقبال   پیش رفتند خرم و خوشحال
شادمان رو بشهر آوردند   خدمت او براستی کردند
شاه بر راه دین بجمله نمود   در دولت بروی شاه گشود
بود یک هفته آن شه غالب   باز آمد بجانب مغرب
چون خبر دادشان از این احوال   شد رسول خدا بسی خوشحال
از قضای خدای عز و جل   از جهان رفت سید مرسل
شد خلیفه بنص بوبکر خر   بعد بوبکر شد خلیفه عمر
روزی آمد گروهی از سر راه   بر در مسجد رسول اله

یک خلیلی دیگ جهود دگر | بود قوم مسیح جان پرور
چار می بود اشت و داود | هر یکی را بدل مرادی بود
از رسول خدا خبر جستند | هر یکی معجز دگر گفتند
حضرت مصطفی ز دنیا رفت | آن در با صفا ز دنیا رفت
آن گروه این سخن چه بشنیدند | از صحابه دگر بپرسیدند
که کسی هست جانشین او را | که از او درد ما رسد بدوا
عمر از جای خویشتن برخواست | که بجوئید انچه کام شماست
منم امروز جانشین رسول | با خبر از همه اصول و فروع
آمد آن گاه پیش قوم خلیل | گفت بعد از ثنای رب جلیل
ای عمر گر زراست میگوئی | راه کذب و غلط نمیپوئی
بنما معجز خلیل الدین | آتش افروز در میان بنشین
گر نسوزی تو چون پیمبر ما | ما مسلمان شویم بدین شما
انکه آمد بهود در گفتار | که بیا معجز کلیم بیار
آن چنان بود معجز موسی | که عصا اژدها شدی بدعا

مسلمان

ما مسلمان شویم بدین شما | ور نه بنشین لاف کذب مخوا
بدو پنصالیت هم ز معجز او | بنما گر نه تو عاجز از وی
امد انکه به پیش عیسی | خواستا ز معجز مسیحا
همره خویش مرده داریم | این زمان نیز پیش تو آریم
گر کنی مرده را بدم زنده | من بصد جان ترا الوم بنده
چارمی بود معجز داود | که بدست آهن سرد موم بود
که بزیر نعل کرد حدید | سر انگشت خود همی مالید
گفت بعد از پیمبران هرگز | ننماید کسی دگر معجز
پیش من تا بکی کنید لجاج | من بدین شما نیم محتاج
این سخن آن گروه چه بشنیدند | همه از جهل او بخندیدند
که عمر با همه صغار و کبار | شد روان جانب شه ابرار
خلق رسوای عالمم کردند | بلکه پامال صد غمم کردند
معجز از من طلب کنند هر کس | چون توی دادرس بداد رس
یا علی از کرم مرا دریاب | بده این قوم را ز لطف جواب

رفت آن چهار قوم را آورد / پیش شه عرض حال ایشان کرد
شاه مردان علی امام امم / گفت این چار مشکل اندر دم
میکشایم چنانکه میباید / تا دل دوستان بیاساید
پس بگفت آن امیر کل امیر / آن همه خلق از صغیر و کبیر
کافر و گبر و مؤمن و ترسا / همه آیند جانب صحرا
تا ببینند معجز از حیدر / کرم فضل خواجه قنبر
چو همی بدلدل سوار شد حیدر / بر اسد رفت خسرو خاور
دلدل آمد ز شوق در جولان / گرد طوف سراسر میدان
بعد از آن شاه او[illegible] / تازیانه گرفت از قنبر
چون بصحرا فکند اژدر شد / اژدهاتش جهان پر آذر شد
چون دو مشعل دو چشم آن اژدر / چهارصد گز زدم او تا سر
بود دهانش که بجست و خیز آمد / خلق از بیم در گریز آمد
آتش از دهان او جستی / در دمی در سپهر پیوستی
تا که آتش فتاده در همه / خلق از بیم او سراسیمه

دادم

در دم آتش بخلق شعله کشید / تا بفرسنگ خلق ازو برمید
سوی آتش روانه شد حیدر / میشد از پیش شش اژدر در
شاه و دلدل سوار خرم و خوش / بود اندر میانه آتش
چون سه ساعت کشید آن شه خوش / جلوه کرد در میانه آتش
مردم از کار او عجب ماندند / جمله بر جان او دعا خواندند
آتش از مقدمش گلستان شد / اخگرش جمله لعل و مرجان شد
چون لاله شد سرو و سنبل ریحان / هر طرف جوی آب گشته روان
شاه مردان خسرو اعجاز / خلق را کرد سوی خود آواز
مردمان چون بسوی او رفتند / همه او را بجان دعا گفتند
دور آن طرفه گلشنی دیدند / تازه گلها از آن چمن چیدند
آن شه بارگاه امن امان / خلق را دید زاژدها ترسان
اژدها را شه از زمین بربود / شد همان تازیانه کاول بود
دست خود برد او بزیر بغل / آفتابی برون بکرد ز بغل
ید و بیضا چنان نمود عیان / کافرین خواند موسی عمران

گفت آنکه معقوم ترسائی   گر بپاربد مرده را باری

قوم عیسی بصدق طرب   همه بردند پیش شاه عرب

شاه مردان بلفظ شکرریز   گفت علموت بن حیو برخیز

علموت ای نبیان بوت حیث   گرد پیش علی سجود نشست

گفت شاها چه لطفها کردی   کز دوزخ مرا رها کردی

جان من بود در میانه نار   تن گرفتار زخم کژدم و مار

ناگهانم ندا ز غیب رسید   که تو را شاه اولیا طلبید

ناکه از ملک فرودن بودند   که مرا از جحیم بر بودند

زان و لطف چه شست شکور   رفود در خدمت تو آورده اند

مرده زنده را توی رهبر   که بفرمان تو است خلد و سقر

هست لطف تو جنت جاوید   قهر تو دوزخ عذاب شدید

هر چه گفته خدا و پیغمبر   جمله را دیده ام بدیده و سر

چون امان داده اند زین سالم   ساز در دین خود مسلمانم

وان گه کرد توی داوری   گفت بنگر به بین چه فرمودی

بعد از تکبیر

پس از قبر آن زمان طلبید   نفس خود در لباس چون بدمید

پیل را چون نهاد بر سر آن   زنده شد فتاد بر سر آن

چون شده بر سر تن قبر   روح داد آفرینش کرد

اهل مجلس ز پیر از برنا   همه گفتند ربنا آمنا

تا جهان بود در زمان هرگز   ننمود است کس چنین معجز

همه مومن شدند از دل و جان   همه را داد خلعت ایمان

آرزوئی که باشدم در دل   ساز از فیض و فضل خود حاصل

شاه مردان علی امام انام   گر بود با صد درود سلام

کرده در مسجد مدینه اداء   فرض ظهر آن محیط نور هدی

ناگه از راه سائلی برسید   ز اهل مجلس بهای نان طلبید

که گرسنه ز راه میآیم   رفته از کف دو قوت پایم

چهار صد کس فزون بمسجد بود   هیچکس یک درم کرم ننمود

شاه برج عطا و کان سخا   ماه اوج وفا سپهر صفا

سرور اولیاء علی بخشوع   بود در رکعت دویم بسجود

دست انگشتری پیش آورد / سوی سائل چنین اشارت کرد

که ز دستم بگیر انگشتر / ببر و نان برای خویش بخر

سائل آن خاتم از لعلش ستاد / لیک حیران شد و بجای بماند

شاه دین چون نمازش داد سلام / گفت سائل که یا امام انام

چون که از قیمتش نه آگاهم / چه قدر نان بهای او خواهم

شاه گفتا بوزن آن خاتم / بستان نان ز بیش و نه هم کم

رفت از پیش شاه دین سائل / مهر آن خاتمش نشسته بدل

دلش القصه مطمئن کرده / تا پس از مدتی بکوچه رسید

دید نانی لطیف بر منبر / شکمش گرسنه گفت ای زر [illegible]

گفت دیگر بها ندارم من / غیر خاتم بها ندانم من

داد خاتم بدست آن نانوا / که بده نان بوزن خاتم ماه

که برابر دهیم نقره بنان / گر تو دیوانه‌ای فسانه مخوان

چون جهان دید فصیح خلق / کرد بر خود در طمع را باز

خاتم او ز نان فزون تر بود / پاره نان بر او اضافه نمود

العرض

العرض نان ز صد افزون گشت / در ترازو نهاد و هم کم گشت

در دکانش نمانده ریزه نان / وز غم نان بلب رسیدش جان

ساعتی ایستاد و فکری کرد / طرفه فکری بروی کار آورد

هیچ حقی ترا ز من نیست / این همه پیش ایشان چیست

گفت انگشتری بده با نان / نزد من پیش از این فسانه مخوان

گفت انگشتری از آن من است / ده کس افزون گواه این سخن است

جمله از رشوه دادن ملعون / از سر جمله عقل برد برون

گفت پس خاتم چنین زیبا / ساخت [illegible] از برای این برنا

سه جهود دگر برین معنی / [illegible] بلفظ این معنی

که بود حق فصیح این خاتم / هست [illegible] این که الیقین دانم

حکم حاکم قرار یافت چنین / که برید دست آن مسکین

دست مقطوع خود بدست دگر / بر گرفت و بچشم خونین تر

یک طرف تهمت و جنایت بین / یک طرف قطع دست و زحمت بین

یک طرف رفت از کفش خاتم / منهم آخر دمی [illegible] تم

بود در عین تکلف خاطر | که علی گشت پیش او حاضر
آن گدا پای شاه را بوسید | چشم خود بر رکاب او مالید
شاه مردان علی عالیقدر | آنکه مهر سپهر دین را بدر
جانب زرگر چون روان گردید | قاضی اهل شهر را طلبید
افصح خائن پلید جهود | خاتم و زرگر و دگر شهود
گفت زرگر که هست این خاتم | کار من میخورم بر او قسم
گفت در بوته آتش نه و بگداز | بار دیگر چنانکه هست بساز
خاتم شاه را ببر بوته نهاد | دم آتش لهیبها سر داد
گشت عاجز ز سعی باطل خویش | سر شرمندگی فکنده به پیش
حضرت شاه معدلت پرور | گفت ای زر دوی لطف با زرگر
چون گداز آتش نتوانی دادن | گر توانی شکستنش بشکن
زرگر تنگدل بزور نشست | پتک آهنگری گرفته بدست
روی سندان نهاد آن خاتم | زد بر آن پتکها بسی محکم
پتک دیگر بزد بقوت دست | خاتم از جا چو تیر ناوک جست

خورد در

خورد در چشم زرگر نادان | شد روان اشکهای سوزان
چشم او نیز هم زده خاتم | بر زمین او فتاد بیست قدم
کرد فریاد زرگر از سر درد | گفت افصح بمن چه کاری کرد
آن یهود سیاه روی دغل | برد از ره برشوه ام اول
دین بدنیا فروختم اول | دادم آخر گواهی نا حق
گرچه جرمم بود ز حد بیرون | هست عفوت بسی از آن افزون
ماه اوج شرف علی ولی | شاه تخت نجف وصی نبی
دید زاری بینوائی آن | رحمتی کرد بآه و زاری آن
نظر لطف سوی آن بگشاد | چشم او را بجای او بنهاد
سر انگشت چون بر او مالید | صبح صادق ز چشم خویش گشود
پس امیر کبیر عرش سریر | دست مقطوع آن گدای فقیر
باز آن را بجای خویش نهاد | دست اقبال هم بدستش داد
دست رحمت بدست او مالید | به ز اول درست گردانید
آمد آن افصح جهود به پیش | کرد اقرار بر خیانت خویش

پس ببوسید دست سرور دین — شد مسلمان ز راه صدق و یقین

داد ده بدره زر بآن درویش — خواست عذر گناه بیش از بیش

قاضی هر که بود صاحب نام — کرد هر کس بقدر خود انعام

الغرض آن گدا توانگر شد — زانکه منظور لطف حیدر شد

شکر کریم کریم خالق را — رازق جمله خلایق را

صانع بیچگونه و بیچون — پادشاه سریر کن فیکون

که بیک نقطه کن دو عالم ساخت — بارگاهی چنین رفیع افراخت

گرد ازین بارگاه بوقلمون — ظاهر و آشکار راز درون

مظهر جمله کیست میدانی — مصطفی و علی عمر ثانی

همه عالم طفیل ایشانست — دو جهان جسم و جان ایشانست

خلق را حد وصف ایشان نبود — زانکه این بحر را کران نبود

اگر داری هدایت ازلی — دوستدار محمدی و علی

گوش کن این حکایت شیرین — تا شوی [illegible]

روزی از روزها رسول خدا — بادشاه سریر [illegible]

داشت

داشت در مسجد مدینه مقام — خلق از پیش او رجا و زحام

بسخن بود از شرف مشغول — کز سما کرد جبرئیل نزول

وحی آورد از خدای احد — کای سر دین آسمان احمد

کارسازی برای لشکر کن — عزم راه غزای خیبر کن

از پی جنگ رزمشان لشکر — تیغ بر بند و برکش خیبر

سید انس و جان رسول اله — در زمان شد بسوی عازم راه

تا سی و سه هزار مرد سوار — شد روان از مهاجر و انصار

داد از امر حضرت باری — بعاد جیل علم دار [illegible] ی

شیهه مرکبان و بانگ نفیر — کرده کر گوش آسمان از زیر

از لگد کوب مرکبان یلان — [illegible] ه افتاد در زمین و زمان

موج لشکر روان بصحرا رفت — موج زن شد لسان دریا رفت

چون فرود آمدند شاه سپاه — بر کشیدند خیمه و خرگاه

[illegible] از صف رو کنار — هر کسی جای خود گرفت قرار

شد سوار عقاب پیغمبر — گشت بر دور قلعه خیبر

قلعه دید چون رواق سپهر — در جهان طاق او چه طاق سپهر
سر کشیده بسوی چرخ فراز — کنگره ایوان و بکیوان راست
مهر یکسوی او نتابیدی — بلکه روزی و نیمه گردیدی
تا بر پشتیش یک طرف شب بود — زانکه خورشید زان طرف ننمود
هفت قلعه بسان هفت سما — کرده بنای روزگار بنا
هر یکی را دری ز دریائی — هر یکی قلعه جای سلطانی
همه در ها ز آهن و فولاد — که نشانش کسی ندارد یاد
لیک یکدر ز جمله بود دریاد — از سی صد هزار من فولاد
خندقی در او چه جیحون بود — عرض و عمقش چهل گز افزون بود
زان سلاطین یکی است عقره نام — مرحب و ذو الجمال پس شام
حطله عمرو عنتر و عاصم — عنکبوت سیه دل و ظالم
لشکر هر یکی دویست هزار — همه دزد و دلاور و خون خوار
سر بسر مرد و زن جهود همه — کوش تن بتن کبود همه
خلق بیرون ز حد و حصر شمار — همه خونی و شب رو و عیار

هر یکی

هر یکی هم هنر در شیر و پلنگ — هر یکی رستمی بعرصه جنگ
کین ارباب دین بسینه شان — مؤمنان مصطفی [illegible]
حضرت مصطفی چه خیبر دید — متعجب ز وضع او گردید
گفت هیهات ز قلعه خیبر — فتح او نیست کار جز حیدر
گفت خواهم کسی که او فردا — علمی گیرد و رود بغزا
همره خویشتن برد لشکر — روی آرد بقلعه خیبر
هنر خویش آشکار کند — تا به بینم که او چه کار کند
جست بوبکر [illegible] از جا — که علم ده بدست من فردا
از پی من روانه کن لشکر — تا کنم فتح قلعه خیبر
در دمید او بکرنا و نفیر — کر شد از ناله کوس تیره پیر
بوبکر شوم روی نحس دغل — منهزم شد بحیله او ل
رو چه روباه در گریز نهاد — خیل شیران ابن کشتن داد
بسکه کشتند مؤمنان کشته — هر کجا دره بود شد پشته
اهل خیبر بگنج مال و ظفر — باز رفتند جانب خیبر

رفت بوبکر پیش پیغمبر / داده از کف غنیمت و لشکر
شاه کونین سید لولاک / چون چنان دید شد بسی غمناک
گفت فردا کسی دگر خواهم / که بود رایت و سپاه دهم
طرح هیجا بخیبر اندازد / هنر خویش را عیان سازد
عمر از جای خویشتن برخاست / گفت فردا جهاد نوبت ماست
روز دیگر رسول دین پرور / بعمر داد رایت و لشکر
چون عمر با سپاه رفت برون / دید از دور روی دشمن دون
گفت این نیز خیل نامرد است / بنود فتح خیبرش در دست
هر دو جانب سپاه صف بسته شد / بقتال و جدال پیوسته شد
آن چنان شد بلند آتش جنگ / که رخ جنگ گشت آتش رنگ
عمر از بیم جان هراسان شد / بلکه از آمدن پشیمان شد
در دم آن را قبول بر همه چیز / پشت بر جنگ کرد و رو بگریز
مؤمنان را بدست خصم گذاشت / خود طریق سلامتی برداشت
داد او لشکر و زر و گنج / رفت پیش نبی بصد غم و رنج

فتح

فتح کردند مردم خیبر / مال بردند و گنج و مرکب و زر
حضرت مصطفی چنین چو شنفت / آن چنان شد غمین که نتوان گفت
که چه شد شد رسول با یاران / داشت حرف نبرد در ایمان
گفت دیگر کراست میل غزا / که علم را بود دهم فردا
جست از جای خویشتن عثمان / کز مهم جنگ را ستاده بجان
پرده بوبکر کو عمر بدرید / خواهد از دست من رفو گردید
بنمایم بهمگنان هنری / که نماند ز دشمنان اثری
روز دیگر چه مهر عالم گرد / سر ز دریای کین برون آورد
رفت عثمان چه جانب خیبر / برد با خویش رایت و لشکر
دید شمعون ز دور عثمان را / آن ستمکار نامسلمان را
گفت این نیز هیز کار بود / بهر گرگان ما شکار بود
بزنیدش که نیست خیبرگیر / ما چه گرگیم و او چه روبه پیر
در زمان آن سپاه چون گرگان / از پی صید باز کرده دهان
شد و ترکش چه آتش سوزان / حمله کردند جمله [illegible]

چون ز [illegible] لشکر نبود در هم
پشت [illegible] پیمان بشکست

حمله مردمان بکشتن داد
چون زنان روی در گریز نهاد

کشته شد از سپاه دین چندان
که ز خون شد بهشت جوی روان

باز گشتند مردم خیبر
باز و گنج و مال و فتح ظفر

در خیبر دگر فرو بستند
نشاط و سرور و هوس شد

چه رسول خدا که این بشنید
من چه گویم که چون غمین گردید

فتح خیبر بدست حیدر بود
مهر خیبر بجان حیدر بود

خیبر از مهر حضرت حیدر
داشت دامان بزر و گوهر

که به نزدیک مومن و کافر
هنر هر کسی شود ظاهر

خود نامرد است کار شود
اهل تقلید شرمسار شود

شاه دین قاسم جنان و جحیم
از قضا داشت درد چشم عظیم

حضرت مصطفی ز عین جلال
بود غواص بحر فکر و خیال

گفت فردا علم دهم بکسی
که بیک لحظه بی گمان دشمن

فتح خیبر جهان کند آسان
که کسی [illegible]

ان حبیبی گزین بغیر حیدر نیست
جمله گفتند یا رب آن کس کیست

او دگر

او دگر در مدینه نیست [illegible]
در مسافت هزار فرسخ دور

هر کسی بود در خیال و گمان
بود القصه گفتگوی میان

ان که باشد که مصطفی فرمود
فتح خیبر چه گونه خواهد بود

بهر آن بود قول غالب [illegible]
تا پس از فرض صبح زود دگر

امر او از شهر خیبر [illegible]

گو ز دشمن بگو چه غم داری
چون علی [illegible] غم داری

مهر خیبر بغیر حیدر نیست
جز بدستش کلید حیدر نیست

هر کجا کرد در جهان آهنگ
همره او نشانهای آمد

مشکل اسد الله [illegible]
ناشر معجزات [illegible]

چون علی کار ساز خود داری
تخم غم در دل از چه میکاری

گفت یا حضرت رسول جلال
که علی آن حمیده خصال

کز عدد خلق عالم بودی
که بچشم [illegible]

گفت جبرئیل که ربی حمید
این چنین گفت کردگار جلیل

دل احمد ز غم [illegible] باری
هست [illegible] بعیر حیدر

درد در چشمش [illegible] لعاب و هس
تا شود چشم و جان او روشن

سید عالم این سخن چه شنید
رو بسوی مدینه کرد [illegible]

گشت حاضر به دلدل و قنبر
[illegible] علی [illegible]

در زمان شاه دلدل [illegible]

زچنین بوسه داد از سر ذوق
گفت روحی فداک یا شه دین
و ارو ... جشمت ای تو جان و تنم
و الست ...
جانب فتح کرد در ره وی
مصطفی دستان جناب گرفت
علم فتح ... بدست
رفت جون آفتاب بکه بواز
جون بخندق رسید شاه عرب
گفت ...
گفت آری و بلکه صد بار
جست جون برق آن امام بحق
...
سرجکش در آورید همه
این بگفت و زروی برج بلند

حضرت مصطفی رفا رحمت
که ... دستی جاهلی ذرت
جبرا آورد جبرئیل امین
کرد ظاهر زحقه داسنم
...
تاج نصرت نهاد بر سر اوی
جبرئیل امین رکاب گرفت
...
تن تنها چه برق سوی حصار
گشت دردم پیاده از مرکب
...
بلکه بالای قلعه و باره
گشت قایم بسوی آن خندق
گفت ...
ور نه تیغ جفا خورید همه
خویش تن را بپای شه افکند
او ...

از سر لطف ... چون گل
جست بار دگر چه تیر شهاب
مرحب بی‌کس چو سر خیبر بود
نام هم لعل و در مقابل او
زانکه مرحب در آن شب دوشین
که ز دشمن ... زمین ... نشست
خواب خود را بگفت با مادر
مادرش علم خوانده بود بسی
داشت توراته را چو او از بر
...
العرض شاه را چو مرحب دید
غضب کینه جو بر افروز بود
...
بکشی ... بخشم نمودی

...
خویش تن ...
در خبر ...
... علم ... علی
دیده بود او بخواب شیر عرین
استخوانش ... شیر شکست
...
از جهودان چه او نبود دلی
بود ...
...
خواب یاد آمدش ز نو ترسید
کرد در دفع او ...
...
پنجه ...

الغرض چون عنتر بد کیش را
کرد آهنگ جنگ حضرت شاه — گردن ... نگرفتی ...
گفت ای نوجوان نیکوروی — نبود جنگ با پیاده نیکوی
چون تو مرد پیاده ای گرد — زانکه عار است با پیاده نبرد
دلدل خویش را بخواند آواز
دلدل آمد چو باد در پرواز — شه بخنگ ... [illegible]
شد بر دلدل سوار شاه نجف — رفت بر اوج چرخ ماه شرف
گفت نام تو چیست ای برنا — نام خود را نهان مدار از ما
گفت آزادی ... عنبر افکن ... [illegible] — گفت نام منست ... [illegible]
که بکوه احد اگر خوردی — سنگ را همچو طوطیا کردی
شاه مردان کشید تیغ دو سر — کرد اش ... تارک عنتر
... ذوالفقار ... [illegible] — تیغ ... [illegible]
عنتر از جای خویش ... [illegible] — هر یکی نیمه یک طرف غلطید
مرحبا ضرب دست را چون دید — طایر عقل از سرش بپرید
ذوالفقار ... [illegible] — حمله کردند ... [illegible]
الغرض آن سپاه عنتر دون — زنده یکتن نبرده جان بیرون
لشکر او دگر

کرد آهنگ جنگ با عمر ملعون ... عنتر — لشکر او دگر بیست هزار
همه گرگان جنگی و خونخوار
شاه با تیغ اژدها دم را — که بهم میکشید عالم زرا
ذوالفقار ... [illegible] غلطانید — چونکه خون ... [illegible]
پس چنان جنگ کرد بر نفسی — که نماند از سپاه عمر کسی
خلق بر لخته ... [illegible] — لشکر ... [illegible]
شاه مردان علی چنان چون دید — عنترت مردیش فزون گردید
بود سر ... [illegible] — ... [illegible]
نعره جهل کز از زمین برجست — همچنان آن علم گرفته بدست
آن ید الله خالق اکبر — برد انگشت حلقه آن در
لرزه افتاد در زمین خراب
لرزشی همچو لجه سیماب — کز زمین و زمان بهم جنبید
بسکه لرزید خیبر از حیدر — بر زمین خورد سرد وزان یکسر
بر نیامد ز جای خود آن در — از زن و مرد با نهایت حرد
چون چنان دید شاه عالیجاه — یک زمان داشت دست خویش نگاه
زانکه بیش از آن بخلق ضرر — بود در فکر تا چکار کند
وان در ... از جا بکند

بود دیو صد چو کوه بنکی بر علقمه همچو خود غضنفر
راست سر داد بر سر حیدر
نعره زد کرد با علی پیکار
تیر بالای شاه دین افتاد
حافظ شاه گشت همچو سپر
در غضب رفت شاه باز دگر
پای او بر زمین چو قاری از جا
پس فرو دو آمد از چپ یا به
شد به خندق ولی چه حضرت شاه
بلا مهلت گرفته از بل
بود کوه تا زر دراز خندق
بس درست و از ادل
بنگر از دست غضنفر

سنگ تیز زد خندق باز مردم بهجوم آورد نو
دیو ناکه زد دو پیغمبر
الحذر الحذر زان شیر حجر
زد بر آن سنگ شاه دین ذوالفقار کشید
از خدنگ کمان و تیر و حجر
زد دو انگشت خود بحلقه در
در طاق در رواق در افکند
در کفش آن در گران مایه
همچو پل بر کشید خندق را
دل غم خورد از آن پیش بود فرا اخت
که بر آن لشکر رسید بحق
میکشیدی ... طرف آن پل
تا نبود بعض ... بکذشت ... پیاده و سوار
که بر بین معجز دو پای علی

بعجز

زانکه کس زخیال در نسبت
هست روشن بآیه و بدلیل
خلق را سوی حق دلیل علی است
در کتب در حدیث در اخبار
که علی دان معلم جبرئیل
هم بتورات و در صحف گفته
هم مجهر که راوی سخن است
گفت این قصه را بنظم آر در
از ما و تو یادگار بود
جز سخن هرچه در جهان باشد
سخن آب حیات باینده
شکر ایزد که شیوه ... است
الغرض شنو این حکایت را
شمه از ولایت شاه دین

کس بگنه کمال او
که علی هست مرشد جبرئیل
مرشد پیر جبرئیل علی است
هست مضمون این سخن بسیار
که بود در زبور و در انجیل
هم بقرآن ... گهر سفته
پیرا در سخن بجمله فن است
زانکه منظوم بهتر است ز کهنه
یادگاری به از سخن نبود
بلکه باشد سخن ز جان بهتر
گر کسی نام مرده را زنده
سخنم جمله مدح بو الحسن است
تا بیابی ره هدایت را
بر تو واضح شود ز روی عیان

دل تا بدر قید کفر درون | نور اسلام تو شود افزون

روزی از روزها بشن نبی | آمد از عرش جبرئیل امی

از سر شوق پیش او بنشست | بر رسالت حدیث راز بپوست

کاندر از در علم محیط کمال | سر حق مظهر جلال و جمال

بار حق به ز مهر و ماه نبی | مهر و ماهی جهان نه جز که نبی

آن مه مهر کاینات افروز | بود پیش از ظهور آن روز

جبرئیلش چو دید از جا جست | بادب پیش خود نهاد بدست

کرد تعظیم او ز حد بیرون | گشت رخسار شیء از حیا گلگون

تا نشد او لیا بجا بنشست | جبرئیل از حیا زبان بنشست

چون بجای نشست شاه جلیل | بر دو زانو نشست پس جبرئیل

پس بکرد هر دو تعظیم | هر دو بی با تواضع و تکریم

سرور انبیا رسول اله | گرچه از سر کار بود آگاه

گفت ای جبرئیل روح امین | جهت آخر تواضع و تکریم

گفت جبرئیل با شه ابرار | کرد مکو گو دگر زنهار

که

گر کسی پیش او درخور المنن | در ازل بود پیر مرشد من

مرشد و مقتدای ماست علی | پنجه ای سر نهانی ماست علی

نیست جز او علی معلم من | اوست استاد من علی الحق در هر فن

اولا آنکه حضرت عزت | چون مرا آفرید از قدرت

جز من و او نبود دیاری | بلکه پیدا نبود دیاری

جز من و رب واحد القهار | نیست فی الدار غیره دیار

گفت آخر تو کیستی من که | غرض از تو آفریدن چه

من بگفتم که تو توی من من | پیش آمد کسی ز گفتن من

بس الهی نشد از سوال دیگر | که گرفت این حدیث را از سر

من همان لفظ او بسته خویش | گفتم و کار من ز گفتار پیش

چاره کردن نمیتوانستم | زانکه حرفی دگر نمیدانستم

گفت ایزد که ای رسول اله | تا ازو علم در ضمن گیری یاد

گفت آخر کجا روم باری | جز من و تو چه نیست دیاری

گفت بر لامکان نگهی | جز من و بر خود نهان نگهی

نشناسد طریق خدمت من | ره نیابد بقرب حضرت من

جستم از جای خویشتن در دم | ـب النها سیر لامکان کردم

شده ودو هزار سال گذشت | پر و بالم ز سیر عاجز گشت

در رسیدم به بحر عصمت حق | دیدم اندر نور حق یکی زورق

نوجوانی بزورق استاده | عکس رویش به بحر افتاده

بود با او صلابتی که مپرس | دیدنش با مهابتی که مپرس

پیش رفتم از او چو پرسیدم | سخن با ادب بپرسیدم

که خدا گفت غیر من کس نیست | تو بگو کیستی و نام تو چیست

چون بگفتم سخن بشرط ادب | نظر افکند سوی من ز غضب

آتش خشم از نظر او دوخت | پر و بالم تمام در هم سوخت

گفت من سر ایزد پاکم | برتر از فکر و وهم و ادراکم

تو کرا از خدا نیترسی | که ز سر خدا سخن پرسی

سر من جز خدا نمیداند | سر حق غیر حق کجا داند

من تضرع نمودم و زاری | عرض عجز و تظلم و خواری

که ندانستم

که ندانستم و خطا کردم | بر خود از جهل خود جفا کردم

توبه کردم ز جرم من بگذر | که ز حکم تو نگذرم دیگر

توبه کردم که جرم من بخشید | پر و بالم درست گردانید

پس بنزدیک خویش خواندم | از کرم پیش خود نشاندم

کرد از لطف خود مرا تکریم | کرد آنگه شروع در تعلیم

تا به نهصد هزار گونه علوم | شد مرا از علوم او معلوم

آنچه آداب شرط خدمت بود | لایق بارگاه حضرت بود

یک بیک داد بنده را تعلیم | بر در حق شرایط و تعظیم

گفت هر گه که قادر ذو المن | از تو پرسد که کیستی تو و من

گو منم جبرئیل عبد ذلیل | تو خداوند کردگار جلیل

چون ز تعلیم علم من پرداخت | سرم از تاج معرفت افراخت

گفت اکنون برو بخدمت حق | که مشرف شوی بخدمت حق

من چه پندش تمام بشنیدم | پای خدمت بساط بوسیدم

رو بسوی خدای آوردم | عرض حمد و ثنای او کردم

من همان دم به سجده افتادم   پس زبان را به حمد بگشادم
که توی خالق جلیل و جمیل   من کمین بندهٔ توام جبریل
قادر و صانعی و حی و قدیم   خالق و رازق و غفور و رحیم
آفریننده حیات و ممات   بنده نور جاعل الظلمات
اولت را نه ابتدا ابدا   آخرت را نه انتها اصلا
ذات پاک تو عاری از اوصاف   نیست غیر از تو کس ترا اوصاف
الغرض چون شنید رب جلیل   گفت رحمت به پرت ای جبریل
خوب گفتی سخن همین باشد   شیوه بندگی چنین باشد
رحمت حق بر اوستادت باد   که طریق ادب بیادت داد
سرفرازت به تاج عزت حق   محرمت در حریم حرمت حق
پس بگفتم که ای خدای کریم   چیست نامش بهذا الکریم
نام استاد خود نمیدانم   زان سبب دل فکار و حیرانم
نامش از لطف خود بگو با من   بازگو شرح حال او با من
کشف اسرار نور ذات من است   مشتق از ذات و از صفات من است

خبر از

خبر از سر من بپرس دگر   که کسی راز سر من چه خبر
گر تو خواهی که نام او دانی   نام او را شماره بتوانی
زانکه اسماء آن شه ابرار   هست بیرون ز حد و حصر و شمار
نام مشهور شاه [illegible]   اسد الله علی ولی الله
وصی مصطفی و شیر خدا   خلق را مقتدا و راه نما
سبب آفرینش عالم   قبله دین عالم و آدم
حیدر مرتضی شه والا   جمله خلق را ملجا و مولا
شنطیا ایلیا و فارقیا   فرخیا صهور یا علی و علا
بعد از آن گفت وصف او چندان   که نیاید بطرف شرح بیان
قرنها چون گذشت از پس آن   آفرید آن الهی خدای جهان
عرش را با سرادق اعظم   بعد از آن آفرید لوح و قلم
آفرید آن گهی صفوف ملک   آفتاب و مه و نجوم و فلک
بعد چندین هزار سال دگر   آن زمان آفرید جن و بشر
بهتر خلق جمله از سر کار   نیست غیر از علی شه ابرار

مطلع جمله عالم است علی — در همه عالم عظیم است علی
اختیار جمیع خلق خدا — هست در دست حضرت مولا
جمله خلق از علی گویند — قرب حق را ز مهر او جویند
نام او حق بیان بود همه را — ذکر او ورد جان بود همه را
همه عالم بذکر او [illegible] — عرش و کرسی بلطف او قایم
غیر آن فرقه که کم [illegible]ند — از خدا و علی نه آگاهند
حق تعالی ز جلالشان بیزار — بهرشان آفریده دوزخ و مار
من که جز نیل یک رها نم — جز علی نیست قبله جانم
جسم و جان خود از علی دانم — زانکه او هست قبله دینم
جز خدا و نبی رسول اله — کس ز سر علی نشد آگاه
آنچه در وصف شاه گفتم بس — هست بس کم ز گفته دشمن
جسم جانم ز تو علی چه کمیست — وصف او در میانه حاجت نیست
محرم سر حق نباشد کس — سر حق او شناسد و بس
پس چه پرسیده از رسول جلیل — که یکسال عمر از جبرئیل
کو

گفت او را علی نمیدانم — ملک عمر خود نمیدانم
سال عمرم ز حصر افزون است — در حساب و شماره بیرون است
لیک دانم که هست یک کوکب — با صفا و ضیا و نور عجب
بعد هر سی هزار سال طلوع — میکند آن ستاره در فروع
دیده ام سی هزار بار او را — گشته ظاهر ز قدرت یکتا
خواجه کاینات چون بشنید — بر تبسم دو در ز لب خندید
گفت آن کوکب خجسته مثال — گر نمایم تو را [illegible]ل
می شناسی تو یا نه ای جبرئیل — گفت آری بحق رب جلیل
پس رسول فهیم [illegible]ستار — برگرفت از سر علی دستار
از جبین علی عالیقدر — بنمود آن ستاره همچون بدر
جبرئیلش چه دید حیران ماند — آفرینها بشاه مردان خواند
گفت روی تو جلوه من است — فضل تو صد هزار چندین است
قدسیان خادمان درگه تو — عرش و کرسی فتاده در ره تو
یا علی فارغم که تا بودم — بود مهر تو مایه سودم

مدح تو قوت و قوت جانم | ذکر تو شکر دین ایمانم
دل و جانم ز فکر غیر تو پاک | سر من در ره نثار تو خاک
چون بمهر تو زندگی کردم | عمرها از زندگی خوردم
هم بمهر تو باد مردن من | شمع مهرت بگور بردن من
آرزویم همین بود بجهان | که ز بخت سرم و سپارم جان
آنچنان کن که روز حشر حساب | جز بمدحت نباشدم کتاب
نظر از شیعیان دریغ مدار | کار یک یک ز لطف خویش برآر
کاتب این کتاب و قاری را | خاطر این حدیث و راوی را
یک بیک از لطف خویش برار | همه را از زنگ غم دل بردار
یا علی چون توی امین اله | کن فارغ از جدا در خواه
حمد یا حد کریم خالق را | که ما داد طبع موزون را
داد تعلیم نعت پیغمبر | روز و شب کرد مدحت حیدر
کرد فارغ ز جمله اشغال | ساخت مشغول مدح حیدر و آل
به ازین دولتی که من دارم | که ثنا گوی شاه مردانم
الخ

ای که داری بدل محبت شاه | سخنی بشنو از ولایت شاه
ظاهرا او پیش اهل بصر | یازده ساله حضرت حیدر
روزی از روزها ابوطالب | با علی دو ولی شه غالب
نزد عباس آمد و حارث | یلک را پسر شد باعث
حضرت مصطفی و عم پدر | همه با اسبها و درع و سپر
سوی صحرا روان شده بگشت | سیر کردند همچو ماه بدشت
تا که از روی دشت گشت عیان | گرد با جان چه زلف محبوبان
اژدها بسته دم ز نیش او | شیر نر کرده رم ز صولت او
بود بالای مرکب آن کافر | همچو کوهی فراز کوه دگر
چون تنش بجبن زار بود | جمله هم آن سپید دل بود
پهلوانان جمله روی زمین | پیش او بر زمین نهاده جبین
پادشاهان خراج میدادند | سروران تاج و باج میدادند
هرکه از امر او کشیدی سر | خنجر قهر او بریدی سر
هر کجا مرد نامجو بودی | سر نهاده بحکم او بودی

الغرض کافر بلاسنی بود — دردم کینه اژدهایی بود

نیزه صد منی گرفته بر دوش — باد لب پر ز مکر و لب خاموش

پای تا سر پر از مصالح جنگ — جنگجوتر ز اژدها و نهنگ

چون نگاه کرد بر روی ایشان حیث — آن آسته فوج سواران حبش

کرد رو سوی حارث آن بدکیش — گفت بگذر ز کیش و طرز خویش

کیش ما اختیار کن امروز — پیش شغم بجای پا سر نه

بسته ام من کمر برای شما — آمدم بهر دفع دین شما

گر محمد شنیده ام سخنان — گر نگنده است در سر جهان

آمدم تا کنم سرش بر دار — نکند او هم رجادوان دیار

نکند او که را بک سر — کم از ضرب دست زار وزبر

گر تو از جان خود نه بزار — بایدت بستن از کفم زنار

گردن از کار مصطفی و خدا — سجده کردن به پیش لات و عزا

حارث از وی چو این سخن بشنید — تیغ بیرون کشید و پیش دوید

گفت ای کافر سیه رو رم — گو شیا غافلید از کارم

جے

چون بکف تیغ جان ستان گیرم — شرر و بر شود ز شمشیرم

روی چون آورم بمعرض جنگ — ندهم پشت از نهنگ و پلنگ

تو چه حد داری ای سگ گم راه — که زنی طعنه بر رسول اله

لطف رحمان نگاه دار وی است — فیض یزدان تعالی یاور وی است

تو کجا لاف پردلی زنی — دعوی مردی و دلی زنی

چو از وی شنید این سخنان — سوی صحرا روان چه پیل دمان

کرد نیزه حواله حارث — [illegible] حارث

گاه با نیزه و گهی با تیر — گاه با گرز و گاه با شمشیر

[illegible] رد در میانه صد جو — عاقبت دست برد از و حیله

از غضب [illegible] تیغ لامع جست — کرد ش ای کافر سر دست

[illegible] خود را چه نمود — همچو کاهش ز صدر زین بر بود

[illegible] کرد دست و پایش بند — چون کلو کرد روی دشت افکند

[illegible] شیر دل آن دید — همچو ابر بهار ز کین غرید

[illegible] شیر گیر منم — در دیار عرب امیر منم

سر ز بیت دهان نگردانم   روی از آزردها نگردانم
خود دار از برق تیغ من افلاک   کم ز خون خصمان چهره خاک
در نبردت چه پاک کم دارم   از تو چون کم صبری چه غم دارم
… تو که یار رسول الله   کمر از تو خشم … که نگاه
جد از جای خود چه او جهید   از جگر نعره چه رعد کشید
داد آن گاه اسب خود جولان   خواند شعری ز مدح خود زبان
در زمان تخت … رش از رکاب   کمرش را گرفت و زد بزمین
شه ابو طالب …   خواهر … عمرش عیان کرد …
آب را زده … آورد   سوی … زند حرفش …
گفت ای نور دیده نرگس   شادی جان غم رسیده کس
علی مرتضی … خدا   وصی مصطفی امام …
ابروی دست قبله جانم   روی تو شمع دین و ایمانم
بی تو یک دم حیات مباد   گر نباشی تو کائنات مباد
تو سپاهی گیر کم زه ما پاک   سروران راجبا فگند بخاک

زمی

این زمان قصد جان ما دارد   مکر او را خدای نگذارد
آن دو فرزند را برادر من   بین که چون شند در برابر من
تو برو سوی خانه بابان پدر   تا بسوزد در غم دل ما در
از محمد جدا شو یکدم   باش با او بشادی و با غم
باش خوشنود از من و ما را   گاه و بی گاه یاد کن ما را
پس بگویش که جمله خویش   با شما راه جنگ دارد پیش
زود کن دفع او به تیز دعا   تا نیفتد اهل دین بلا
شاه مردان علی شیر شکار   از پدر چون شنید این گفتار
گفت ای مهتر منها خشم   هیچ غمگین مباش ازین ظالم
نوبت کارزار چون رسید بمن   من بتوفیق قادر ذوالمنن
کار او سازم و هر آنچه او   دل قوی دار و غم مدار از و
در سخن بود شاه دین به پدر   که همان دم رسید آن کافر
رفت ابو طالب ولیر بپیش   زان طرف آن لعین کافر کیش
حمله زد او را ابو طالب   بود نزدیک شود غالب

جمله اسب سوی آن درتاخت / تیر آتش زد که بر زمین انداخت
پس پیاده شد آن سگ نامرد / خنجر آبگون برون آورد
که ببرد سر سه اخوان را / بلکه آن چهار شمع ایمان را
بر سر میدان آن سرور غالب / شاه مردان علی ابوطالب
شیر یزدان شه جوان مردان / از جگر نعره کشید چنان
که بلرزید جان جمله ز بیم / گشت از بیم بودشان معیم
دستش از دست رفت آن کافر / ماند بی جان چه صورت دیوار
ظاهر شاه دین چه کودک بود / جمله را در نظر حقیر نمود
لیک از نعره اش هراسان شد / این صلابت چه دید حیران شد
گفت ای کودک این چه آواز است / این ز سحر است یا ز اعجاز است
اندرون تو کو نیا فلک است / نعره ات صور صفحه فلک است
رعد و برق است اینکه در شکست / که برآید ز صوت دم به دم است
کوس آوازش شاه مردان است / نعره صوت شیر یزدان است
هر چه پرداخت حضرت صانع / همه را ساخت بهر ما تابع

منم از فیض حضرت یزدان / صاحب خیبر یار هر دو جهان
تو که از جهل کرده کم خوانی / قدر جاه مرا چه میدانی
سال من بیش از زمین و سماست / من بنا کرده ام بامر خداست
سر من جز خدا نمیداند / شرح این نکته خلق نتواند
زود بنشین سوار شو تو بیا / تا ببینی هنر ز شیر خدا
به همه پیشوا چه دست کشیم / شستم از خویش بنمایم
بنمایم ترا که لنگ کیست / بر تو ظاهر شود که مرد چیست
گر ترا جان و زندگی باید / سر در آری بدین من شاید
از گناه تو بگذرم ز کرم / تو بیا ز علی مرحمت کم
رهبرت پیش مصطفی آن گاه / سازمت امت رسول الله
چون مسلمان شوی تو از دل و جان / سرفرازی کنی به هر دو جهان
ورنه از دست من نخواهی جست / هیچ دشمن ز دست من نه برست
آن لعین چون شنید گشت سوار / گرد آهنگ حیدر کرار
برد بالای سر عمود گران / کرد قصد شه جوان مردان

شاه مردان علی مجال نداد ۞ دلش بر تیغ جان ستانش داد
زد محمد دبفرق آن کافر ۞ گرز جای سپر نهاد بسر
گرز را تیغ چون ز هم ببرید ۞ از کله خود تا بفرق رسید
گردن و سینه دوش تا بزین ۞ مرکب و شصت کرد خاک زمین
سخت بیچاره گشت لشکر بیم ۞ که بلرزید گاو تا ماهی بهم
لرزه از حمله زمین افتاد ۞ آسمان لب به آفرین بگشاد
چون دو عم پیر خیان دیدند ۞ مرده بودند زنده گردیدند
ملک دل را شاه بپیوستند ۞ زود کردند بند بگسستند
سر بپای امیر بنهادند ۞ بوسه بر دست و پای او دادند
هر یکی صد دعا برا او کردند ۞ جان بسپاری بجای آوردند
گرز را او که چون دو پیکر بود ۞ هر یکی را دو کس زجا بر بود
بار کردند بشهر آوردند ۞ شرح این قصه با نبی گفتند
گشت خوشحال ختم عالم ۞ صد دعا کرد بر امیر اهم
با علی فارغ شما گویم ۞ که ترا خواهم و ترا جویم

من

من از لطف خویش راه نما ۞ در مهد بر خرکشاء
هست ده سال پس کز دوران ۞ در غریبی کشم غم هجران
دور ام از قوم و خویش و یار و تبار ۞ میکشم جور بیکسی بسیار
گه بشهر بغداد و گاه در همدان ۞ که بایران و گاه در توران
گه بکاشان و گه در قزوین ۞ گاه در ... مانده حزین
خاک غربت بدامنم زده دست ۞ پای دل بست و خاطرم بشکست
در غریبی چه بینوا ماندم ۞ برسان تا بکعبه جانم
گرچه یکبار رفتم بنجف ۞ برسان بار دیگرم بشرف
که مراد دلم روا گردد ۞ سرم خاک ... تو تا گردد
مدعای دل من است همین ۞ پادشاها بر آوری آمین
هر که را هست مهر تو در دل ۞ همه را ده عاکفی حاصل

قصه شاه در قلعه بربر ۞ بستن رود و کشتن اژدر

صد هزاران هزار شکر خدا ۞ که شدم در ازل بصدق و صفا
بنده آستان حیدر ۞ چاکر کوی خواجه قنبر

٥

داد فضل خدای عز و جل — هر کسی را نصیبه ز ازل
در جهان بر رخ یکی شاد — نور مهر علی لطفش داد
کرد از سر مهر آگاهم — داد تعلیم مدحت شاهم
پدر این دولتی که من دارم — طرفه تر زین حکایتی دارم
روزی از دور یار را نفرا — کرد در تکیه جای [illegible] ادا
سایلی ناگهان ز جا برخاست — از پی مراد خود درخواست
گفت یا سید بنی آدم — مهتر و بهتر همه عالم
قرض دارم هزار درهم بیش — دل آزارم بود از این غم ریش
قرض خواهان دهند بسی زحمت — تو بحالم مگر کنی رحمت
قرض خواهم چه بیکسیه بجا — دست من گیر از برای خدا
خواجه حالش بگفت با اصحاب — دو سه بارش کسی نداد جواب
گفت کس نیست در میان شما — که کند قرض این فقیر اداء
هیچکس آنچنان نبود کرم — که بسایل دهد هزار درم
آن علی ولی سپهر سخا — پادشاه سپهر جود و عطا

دست

دست سایل گرفت و بیرون برد — از ره لطف سوی هامون برد
بگفت آن شه والا — چشم بر هم نه و دگر بگشا
چشم بر هم نهاد و چون بگشاد — چشم او بر عزیز شهری فتاد
گفت سایل بگو چه شهر است این — گو نیابا شد این شهر [illegible]
شاه دین گفت هست این بربر — [illegible] شهر ها بهتر
اندرین شهر پادشاهی هست — کافر ناقبول لات پرست
هست عاری ز عقل و دانش و هوش — تو مرا پیش او ببر بفروش
سایل از شاه دین چه این بشنید — رخ خود را بپای او مالید
گفتش یا شه چه حد آن دارم — که چنین فکر در خیال آرم
کیست آن کس که او درین حال — که فروشد ترا بی زر و مال
شاه گفتا بسایل مسکین — که ازین واسطه مشو غمگین
گر فروشد مرا کسی صد بار — من همان شه بهم و سر اسرار
که ازین کار مدعا دارم — [illegible] آرم
مدعای تو هم شود حاصل — تا بمقصود خود شوی واصل

شاه دین چون چنان بتانو کرد   آنکه از الوی بشر آورد

شاه دین را بیش [illegible]   برد کین بنده را ز بند حجر

که هنرمند بی مثال [illegible]   معدن دانش کمال است این

صد هزاران هنر بهر سر موی   دارد کس او ز بس شماره مجوی

ریگ صحرا اگر شود [illegible]   وصف او را که تواند [illegible]

خورده خورده [illegible] چه [illegible]   که کتاب فضائلش خوانی

وصف نیکویی او چه داند کس   قدر او را خدای داند و بس

گفت کای فراز و چراگاهی   قیمت او بگو چه می خواهی

ایضا گفت [illegible] یک نوش   بلکه بسیار دیدن از درویش

هست جمله جهان [illegible]   من چه دانم بهای او خاص

من چه گویم بهای او [illegible]   گر توهم فضل او شود ظاهر

لیک [illegible] پیش برادرم   میدهم نیست چاره دیگرم

که کند قرض خواه آزارم   عاجز و بینوا و ناچارم

گفت کای [illegible] برادرم   من چنین بنده را چرا نخرم

الغرض

الغرض زر گرفت آن درویش   کرد حاصل مراد خاطر خویش

شاه او را دگر بمکه رساند
دم بمکه [illegible]   [illegible] هر دو عاملش بماند

در زمان [illegible] آمد باز   کس [illegible] غیر او [illegible] راز

شاه را چه آن شه کافر   [illegible] آن صلابتی [illegible] خبر

گفت نام تو چیست ظاهر کن   منزلت [illegible] حاضر کن

شاه گفتا قسیم نام است   [illegible] اسمان [illegible] است

هست حلال مشکلات دگر   نام من [illegible] جهان هنر

تا بهانه بردن بود در شمار   که نگنجد [illegible] هزار کتاب

ور هنرها هر آنچه میباید   همه از دست من همی آید

چون بهر کار قادرم باری   بطلب هر چه مدعا داری

گفت کای [illegible] مدعا دارم   گر شود [illegible] کارم

سازم از مال خود ترا آزاد   [illegible]

بنده ملک خود ورا بخشم   که شوی صاحب [illegible] چشم

شاه گفتا که چیست آن [illegible] مراد   [illegible] ترا [illegible] آزاد

کفش کافر که هست رود عظیم — دل خلقان ز بیم آن بدو نیم
دفع طغیان دارد و شهر آرد — شهرها بر ز جای بردارد
در عدا بند اوست شهر تمام — در پی بند او هزار غلام
روز و شب سال و ماه در کار زند — کارشان بند گشته [illegible]
گر توانی تو بند آن کردن — مشتی بهی تو بر[illegible]
دو بهین نگار دهای عظیم — کرده است در فلانه کوه مقیم
آدم و چارپاسی خورده — عالمی را بدم فرو برده
رفته ام من بجنگ او صد بار — با براق و با لشکر بسیار
کرده هر بار صد جفا بر من — خورده شش صد فزون ز لشکر من
گاه پی گاه که رو شهر آرد — از خلایق دمار بردارد
ما همه عاجزیم در کارش — جان ز لب آمده ز آزارش
گر توانی اژدها کشی به هنر — بخشمت گنج و کشور و لشکر
هم بیان کن که دو شمنی دارم — که ز بیمش همیشه بیمارم
جای او تکیه نام او هست علی — [illegible]

چون

چون گشایی تو هر سه این مشکل — جمله مدعا شود حاصل
من همین وعدها بجا آرم — هیچ غم در دل تو نگذارم
چون قسم شاه حدیث او بشنید — همچو غنچه بزیر لب خندید
گفت شاه این هر سه مشکل ای روز — حل کنم من بطالع فیروز
این بگفت و [illegible] سوی بند — جانب بند چون نظر افکند
دید [illegible] غلام — که نبود [illegible] آرام
کرد اول غلام را آزاد — جان شه جمله را بسر داد
دید بالای بند کوه عظیم — زد یکی ذوالفقار ساخت دو نیم
بر گرفتش ز جا و کرد بلند — در زمان رود شد چه کوه بلند
چون شه آن کوه را برود افکند — برد با خود به پیش رود افکند
بند گشت به سبحان ز کره آن رود — که تو گفتی که در آن ایوان بود
کوه افکند در فلک قلاب — سوی صحرا روانه شد آن آب
هر کسی دید در تحیر ماند — بر قسم شم صد آفرین برخواند
کار آن بند چون بجا آورد — روی خود سوی اژدها آورد

چون برآمد علی برابر کوه / دید کوهی فتاده بر سر کوه

اژدری دید همچو کوه بلند / کوی او تا کمر بسان کمند

هشتصد گز چه بود سر تا دم / گشت آن کوه جمله زیرش کم

دهن او مثال غاری / کوه را بر دل و تنش باری

هفت سر بود بر تن آن مار / هر یکی همچو گنبد دوار

[illegible] الوند / شاخ او چون یکی چنار بلند

[illegible] / سنگ سرمه شده بزیر تنش

شاه مردان علی چه شیر شکار / شیر یزدان سرور ابرار

اژدها را بخواب غفلت دید / از جگر نعره چه رعد کشید

یعنی او خفته است من بیدار / کشتن خفته است بس عار

اژدها چون ز خواب گشت آگاه / کرد آهنگ سوی حضرت شاه

شد روان سوی شاه دین بشتاب / نفس خود فکند چون قلاب

تا بدم درکشد شه دین را / آن سپهر وفا و تمکین را

شعلهٔ آتش از دهن سر داد / در شعاعش در آسمان افتاد

شاه مردان دمی بر او چه دمید / در دم آن شعله منهدم گردید

پس ز جا جست همچو شیر نهنگ / شاه بگرفت کاکلش از چنگ

کاکلش را بدست خود پیچید / گرد سر چند بار گردانید

بر زمینش چنان بزد در دم / که بلرزید جمله عالم

هفت سر چه فتاد از تنش / گشت [illegible] عدم عرش

جان بدوزخ سپرد آن اژدر / آفرین خواند چرخ بر حیدر

شاه مردان چه کار او در ساخت / دل خلق از بلای او پرداخت

شاخ دندان آن کلش برکند / برد در شهر پیش شه افکند

گفت اول که [illegible] بستم / دفع اژدر در آمد از دستم

در تو را [illegible] علی باید / گر بیندی چه داستان شاید

گر نیم آن علی که میگفتند / گوهر وصف او همی سفتند

چون شنید این سخن ز علی / که بعشق در حق و جلی

غیر تو دیگری چه حد دارد / که چنین کارها بجا آرد

پس بفرمود لشکر خود را / که بگیرد برای سپه دورا

بهر دفعش کسی رسید یکسر زور   که بپای خود آمد است بگور
جمع شد چارصد کمند انداز   در کف هر یکی کمند دراز
همه از اتفاق او یکبار   در فکندند بر شه ابرار
شاه مردان بخنده و رجز خواند   اندکی زور خویش را افشاند
در زمان بندها ز هم بگسیخت   جمله چون تار عنکبوت گسیخت
دست بر ذوالفقار زد حیدر   خویش را زد بقلب آن لشکر
بیکی حمله هفتصد برکشت   خلق را ماند در دهان انگشت
هر طرف حمله کرد هر نفسی   تا بتیغش نماند هیچکسی
پشت زور آور آن همه بشکست   زهره پردلان همه یخ بست
پادشاه سپه صغار و کبار   همه گفتند یا علی زنهار
ما همه رو سیاهیم و تو بشری   یا علی الامان تو دستگیری
جمله از کرده ها پشیمانیم   تو قبول ار کنی مسلمانیم
عرضه کن دین خویش را بر ما   هر چه امر تو بود چنان فرما
ما همه خاک آستان توایم   بنده کوه و دوستان توایم

چون

خلق
چون شه از ایشان شنید تمام   از ره جنگ شه کشید عنان
در دم از لطف طرح دین انداخت   جمله را از کرم مسلمان ساخت
شاه بر بر زد راه صدق یقین   شد مقرر غلام آل دین
شاه دین را بتخت خود جا داد   خود بتخت چه بنده گان استاد
زر بخروار ها بیاوردند   همه نثار شاه دین کردند
ساخت آنکه بخطه زر بر   جای بتخانه مسجد و منبر
چون از ایشان چراغ دین افروخت   همه را رسم راه دین آموخت
فتح بر برجه کرد شاه نجف   شادمان شد دل رسول اکرم
چون بمکه رسید حضرت شاه   باز آمد بمکه ماه شرف
شرح این قصه پیش پیغمبر   گفت سلطان اولیا حیدر
همه اصحاب شادمان گشتند   شاه را جمله مدح خوان گشتند
یا علی یک نظر بفارغ کن   ز غم هست و نیست فارغ کن
یا رب از لطف حیدر صفدر   ده مراد آن شیعیان یکسر
هر که باشد ز دوستان علی   دلش از لطف خویش کن منجلی

مدح عباس برار از دم شاه / بحق لا اله الا الله

بعد شکر خدا و نعت نبی / اگر اقبال جاودان طلبی

تا زما و تو در جهان باشد / در زبانم که در سخن باشد

غیر مدح علی مگو فرغ / غیر مهر علی مجو فارغ

آنکه قایم بذکر اوست فلک / آنکه دایم بمدح اوست ملک

شاه سربخش در زمان دعا / ماه زربخش در مکان سخا

آنکه سر بخشد از کرم بعدو / که شود دولت تا امید از وی

آن محیط سخا و معدن جود / قبله دین و کعبه مقصود

بشنو این قصه را که مشهور است / دیده و جان شیعه را نور است

روزی از روزهای لم یزلی / ما از و با فخر مدح جلی

شد بدلدل سوار و بیرون رفت / از مدینه بسوی هامون رفت

بود صحرای پر ز لاله و گل / جلوه میداد هر طرف دلدل

دلدل شاه نعل در سرین / آسمان پشت و آفتاب جبین

صفت او خدای داند کرد / وصف خلقش کی تواند کرد

وصف

وصف او بس همین بود بعلی / که پسندش کند علی ولی

شاه مردان بسیر صحرا بود / آنهم از امر حق تعالی بود

ناگه از دور دید برنایی / شهسوار بلند بالایی

غرق فولاد آهن و زر و سیم / پیش فرپوش بسته گرز عظیم

سپر زرنگار در پس پشت / هر که میرفت سوی او میکشت

پای تا سر پر از مصالح جنگ / جنگ جو تر ز اژدها و نهنگ

همچو کوهی نشسته بر سر کوه / گرز او بود چون برابر کوه

داشت بر بازوی چو شاخ چنار / هر یک انگشت او [illegible]ار

ده ارش بود قد و قامت او / زور صد پهلوان زیادت او

چون بنزدیک شاه دین برسید / شاه را با براق و دلدل دید

ماند حیران ز رخت و دلدل شاه / با دل خود خیال کرد آن گاه

که چنین تیغ و مرکب اعلا / گر شود زان من بود زیبا

طمع خام او بجوش آمد / جانش از حرص در خروش آمد

گفت گر جان و زندگی خواهی / بگذر از رخت و مرکب شاهی

گر نمیبینی شاه برحق اولا | ورنه جان تو را کنم حالا
این بگفت و کشید گرز گران | کرد قصد شه جوان مردان
شاه بگرفت گرز او در هوا | پس فکندش بگوشه صحرا
در همان دم بامر رب جلیل | گشت نازل بمصطفی جبریل
کای رسول خدا خدای جهان | این چنین داده مر ترا فرمان
که بفوق فلانه کوه روی | با خلایق ز هر گروه روی
تا ببینی که شاه خیبر کن | در چه کار است با یکی دشمن
چون برآمد رسول بر سر کوه | مردمان همرهش گروه گروه
همه دیدند شاه مردان را | همره خلق شیر یزدان را
با یکی شیر مرد در زد و گیر | پنجه هر یکی چه شیر دلیر
هر دو دامنگ جلها هم کرده | دست با تیغ کین برآورده
هر دو با یکدگر بجنگ جدل | در میان یکدگر شده بدل
کمرش را گرفت حضرت شاه | در ربودش ز صدر زین ناگاه
در زمینش زد و نشست | پس بیاورد سوی خنجر دست

آن

آن جوان آه عاشقانه کشید | ور دل پر سوز و درد سینه لبید
آه او چون شه یگانه شنید | گفت این آه عاشقانه بچه بود
آن جوان گفت عاشقم جانا | پیش مه پیکر و دل آرائی
دلم از عشق او زخمی شده است | شمع این جا و جان من آنجاست
وه که نومید از جهان رفتم | دور از آن ماه دلستان رفتم
با دل زار و سینه صد چاک | بردم آخر امید خود در خاک
وه که چرخ ستمگر بیداد | در جوانی چه کار بادم داد
شاه مردان ز سینه اش برجست | پیش او چون برادر از بنشست
گفت از روی لطف و دلداری | شرح احوال خود بگو باری
آن جوان لطف شاه را چون دید | دست و پایش چه بندگان بوسید
گفت شاهی هست در فلان کشور | بیحد و بیش گنج و بیکران لشکر
نام او حارث سپه دار است | ظالم و کم ره و سیه کار است
دارد او دختری چه بدر منیر | حسن رویش چه مهر عالمگیر
از نبی هستی پری دارد روی | مه جبینی هلال ابروی

سرو کمال چهره و گل اندامی		بت شیرین لب و شکر نامی

وصف حسنش نمی‌توان بزبان		عشق او آتشم فکنده بجان

حال من پادشاه چون دانست		دفع من هیچ طور نتوانست

گفت اگر بایدت ز من دختر		بایدآوردنت سر حیدر

من بقصد علی روان گشتم		قاصد جان او بجان گشتم

لیک گشتم بدست تو عاجز		چون تو مردی ندیده‌ام هرگز

گر تو از لطف خویش بگذاری		نباید آید ز دست من کاری

گر سر مرتضی بدست آرم		ماهی مدعا بشست آرم

گر مراد دلم شود حاصل		بنده‌ات می‌شوم بجان و بدل

گر ز لطف تو رسم بمراد		کرده باشی تو بنده را آزاد

گشت خندان لب وصی نبی		گفت آخر منم علی ولی

غم مخور تو مراد حاصل شد		کار طبع خواهش دل شد

شاه مردان خنجر از میان بگشاد		با کمند بدست کافر داد

گفت بربند دست من با رسن		ببر آنگه سرم را از تن

برم

تنم این جا فکن سرم بردار		سر خود گیر و در بره آور

از تو چون بوی عشق می‌آید		گر نهم سر براه تو شاید

گر بتو سر برادر دلبر		حاصل آید مراد تو بی‌سر

دست خود پس نهاد بر سر دست		گشت تسلیم پیش او بنشست

چون پیمبر نگاه کرد از دور		گفت ای کردگار ظلمت و نور

نور را ساز دافع ظلمت		شاه دین را بخشم ده فرصت

افکن اسلام در دل کافر		تا نیاید بجان شاه ضرر

کین سگ از قصد آن خراب کند		خانهٔ شرع دین خراب کند

دین اسلام من خراب شود		روز من همچو شب سیاه شود

یارب او را ازین بلا برهان		پشت اسلام من قوی گردان

در دعا بود آن رسول امین		همه گفتند حاضران آمین

زان طرف آن جوان کافرکیش		نور اسلام یافت در دل خویش

نفس مصطفی اثر چون داشت		شمع ایمان او علم افراشت

سر خود در ان کار راه بنهاد		گفت صد جان من فدای تو باد

آدم محترم چنین باید   راه رسم کرم چنین باید

گر شود زنده رستم دستان   می شود بنده تو از دل و جان

ور شود زنده حاتم طائی   خوان نهد بر تراب آلائی

پادشاها تو را بجان بنده   جان عالم شد از دمت زنده

منم از جان و دل سگ کویت   سر و جانم فدای یکمویت

گر بود صد هزار جان به تنم   جمله را بر رهت نثار کنم

پرورش کن ز باغ ایمانم   ساز در دین خود مسلمانم

از غلامان خود شمار مرا   یکدم از خود جدا مدار مرا

در زمان آن امام   سربلندش نمود در اسلام

گشت انگه سوار شاه نجف   گفت با آن جوان ز راه شرف

که بمرکب سوار شو تو دگر   تا بشهر تو گردمت رهبر

دلبرت را کنم تو را واصل   تا مرادت شود حاصل

پس جوان شد سوار بر مرکب   هر دو رفتند سوی آن مطلب

ره بریدند تا سه روز انگاه   جای کردند قرب قلعه شاه

قلعه

قلعه سر کشیده بر گردون   گشت آن پای ستون چرخ ستون

خلق در برجها به تیر و تفنگ   چون کواکب برجها ز فلک

قلعه در کمال استحکام   بوده دیوار او ز سنگ رخام

از قضا پادشه بقلعه نبود   چند کس در برون لشکر بود

همه بودند دختران و زنان   مست سرخوش سوار کج کمان

همه چون آهوان شیر شکار   همه شکرلبان و شیرین کار

آن جوان کعبتش و دختر شاه است   در خوش اوج حسن را ماه است

آنکه از حسن باز جلوه گر است   دختر شاه ماه بس شکر است

شاه مردان بسوی ایشان تاخت   همه را در زمان اسیر گرفت

پیش کرده براه افتادند   رو بسوی مدینه بنهادند

چون بریدند راه سه روز و شب   گشت پیدا ز پی سپاه عجب

حضرت شاه اولیا چون دید   آن جوان ز اضطراب میلرزید

با جوان گفت تو همین جا باش   حافظ دختران زیبا باش

بین که تنها چکار خواهم کرد   جانشان چون شکار خواهم کرد

پس برانگیخت ... خنگ روان ذوالفقار از علاف کشید برون
نعره برکشید چون تندر که جهان گشت خواست زیر و زبر
مرد از بیم نعرهٔ شه دین شش هزار و دویست کبر لعین
گوئی آن نعره بود نفخهٔ صور که در افتاد زان بعالم شور
زهرهٔ پردلان که جست ز بیم دل کبران ز بیم شد بدو نیم
پس بقلب سپاه زد خود را یکی حمله گشت هفتصد را
همه رخت در سفر بردند همه جان بدر برون بردند
شاه عادل ز هیبت آن خنگ بقفا در نگه دوان ز سنگ
داد تن چشت پر زر و اموال لعل و در ریخته جواهر آل
چون از آن شهر مدینه بود قریب خلق آمد ز شهری و ز غریب
هر کسی برد مال گنج بسی بی زر و خواسته نمانده کسی
الغرض در مدینه آمد شاه گشت پیغمبر رسول الله
چون خبر شد بدین حق خبر بخوان عقد است پیغمبر
همه گشتند بی غم و خوش دل گشت مطلوب آن جوان حاصل

از سکان

از سکان علی عمران شد ساکن کوی شاه مردان شد
یا علی منهم از سکان توام از مقیمان آستان توام
بر تو چون واضح است احوالم بنگر از عین لطف احوالم
نظری کن بفارغ مسکین درد او را ز لطف ده تسکین
با امیدش ز لطف واصل کن مدعایش تمام حاصل کن
تو که سر داده بدو شمن خویش کم کن از غم دل محبان ریش
هر که دارد محبت تو در دل ساز مطلوب جان او حاصل
من ز بعد خدا و پیغمبر نشناسم کسی بجز حیدر
یا علی مرکز وجود توئی آفتاب سپهر جود توئی
نیست جز تو سر کرم داران منعم از لطف تو درم داران
مسند جودت این چنین عالی کیسه دستش چنین خالی
نظری هم بسوی من انداز کار دارین من ز لطف بساز

ای محب علی سخن بشنو
حرفی از جود بوالحسن بشنو

تا شود تازه گلشن امید ‌ ‌ ‌ رسد از میوه نوید امید
روزی از روزها شه مردان ‌ ‌ ‌ بحر احسان گوهر احسان
باز می آمد از غزای یمن ‌ ‌ ‌ فتح کرده بلطف لعل امین
داشت همراه خود دو بست قطار ‌ ‌ ‌ اشتر از مال خواسته پر بار
از قماش نفایس از زر و سیم ‌ ‌ ‌ گوهر لعل ناب و در یتیم
کوری از ره رسید کرد سؤال ‌ ‌ ‌ نان طلب کرد از آن حمیده خصال
گفت سلطان دین بقنبر خویش ‌ ‌ ‌ که بده نان بسایل درویش
گفت قنبر که هست نان در خوان ‌ ‌ ‌ گفت با خوان بده فسانه مخوان
گفت قنبر که نان بود خوان پر ‌ ‌ ‌ بسته خوان در میان در اشتر
گفت با وی بده تو قطار ‌ ‌ ‌ دل سایل در آن قطار بدار
گفت قنبر بخواجه آهسته ‌ ‌ ‌ بقطار است شتران بسته
شاه دین گفت با قطار بده ‌ ‌ ‌ بر دلش داغ انتظار منه
داد قنبر مهار آن شتران ‌ ‌ ‌ بکف کور مضطرب آن
خویش را از شتر بزیر افکند ‌ ‌ ‌ سر خود در رکاب امیر افکند

عرض

عرض مسکینی و تظلم کرد ‌ ‌ ‌ حضرت شاه دین تبسم کرد
که چرا سوی من دویدی زود ‌ ‌ ‌ سبب بیم و اضطراب چه بود
گفت ترسیدم از عطابخشی ‌ ‌ ‌ که مرا هم بدان که ببخشی
من بحکم توام ز جان محکوم ‌ ‌ ‌ لیک از خود مرا مکن محروم
گر توام بست طاقت دوری ‌ ‌ ‌ من کجا و ز غم تو مهجوری
کور سایل مهار آن شتران ‌ ‌ ‌ یافت در دست خویش شد حیران
گفت من آرزوی نان هستم ‌ ‌ ‌ ریسمان میدهند در دستم
شاه مردان بگفت کو کور است ‌ ‌ ‌ چون نداند که چیست معذور است
پس بآن کور گفت سرور دین ‌ ‌ ‌ دست بر چشم خود بمال و ببین
که بدنبال ریسمان چه بود ‌ ‌ ‌ بر تو بین که در جهان که بود
کور بر دیده دست خود مالید ‌ ‌ ‌ گشت بینا و شاه دین را دید
ای خوش آن دیده که دید آن را ‌ ‌ ‌ قبله خویش ساخت آن رو را
دید آن کو بدست خویش مهار ‌ ‌ ‌ اشتر بار باده بیست قطار
گفت این شتران همه از کیست ‌ ‌ ‌ سبب دادن مهارم چیست

نعت پیغمبر که شاه دین حیدر ... بتو بخشید این همه یکسر
کرد پیدا ز لطف حشمانت ... ساخته سر بلند زحسانت
آن چنان شادمان شد آن دل ... که ازین شوق میطپیدش دل
شادی از آن شد بدین شاه ... دویم از نور بینش آگاه
شیم از شتران کنج گهر ... هر یکی خوب تر ز یک دیگر
یا علی لطف تو است نامعدود ... کس کویت نرفت بی مقصود
من هم از سائلان این کویم ... آرزوی دل از تو می جویم
بامیدم رسان که در سال ... کرده ام از درت مدام سؤال
از تو چون سائلی نشد محروم ... نظری کن بفارغ مغموم
کام جانم ز لطف خویش برار ... داغ امید بر دلم مگذار
بامیدم رسان بحق خدا ... ور امید خودم مدار جدا
کام جانم ز لطف خویش برار ... داغ امید بهلم از دلم بردار
جمله اجباب خویش را زنهار ... یکبیک را تو مدعاشان برار
اول نام نام خدا ... بعد از آن نعت خواجه دو سرا

پس مدیح علی و اولادست ... کرد دل جای با دو شادست
شکر ایزد که ورد جان من است ... مدح شاه جهان ابوالحسن است
این حکایت شنو که نیک زنی ... بود در کوفه زاهده زنی
کرد ترک جهان ما فیها ... غیر طاعت نکرد در دنیا
داشت او دختر پری روئی ... هر جبینی هلال ابروئی
قائم اللیل صائم الدهری ... در عبادات شهره شهری
رخ او ماه آسمان جمال ... عفت و عصمتش بحسن کمال
نور طاعت فزود طاعت او ... حسن افزون شده ز طلعت او
تیر عشقش بسینه چون بنشست ... داد یکبار عقل و دل از دست
عشق آن دیدنش چه مجنون کرد ... روح مجنون بکوه هامون کرد
وصف حسنش نمیتوان بزبان ... کان نگنجد بظرف شرح بیان
روزی آن دو دختر فرشته خصال ... و آن بلند اختر حمیده خصال
آمد از خانه همره مادر ... رفت از آن خانه خانه دیگر
از برای عیادت خاله ... کرده مقنع بگرد مه هاله

چادری ناهم بسر کرده سفید / خیمه از آتش کرد بر خورشید
بود در انصاریان برنایی / مرد عاشق مزاج رعنایی
داشت قصری بلند شاهانه / خوانهاش که بر سرخانه
از قضا آمده رخانه بدر / گشته ره رو دو چار آن دختر
یک نظر کرد در رخ آن ماه / شد گرفتار عشق او ناگاه
کرد چون یک نظر بچشمانش / شد نشان تیر عشق او جانش
داد یکسر بباد دل هوش / گشت از یاد غیر او خاموش
کس فرستاد نزد آن دلدار / کرد احوال خویش را اظهار
این سخن چون شنید آن دختر / زد ز اعراض دستها بر سر
گفت حاشا که من کنم کارم / سوی نامحرمی نگاه کنم
من از آن دیدها شدم بیزار / که خیانت نگه کند اغیار
تو بگو او مرا کجا دیدست / او چه چیز مرا پسندیدست
گفت قاصد که او چنین گوید / رخ خود را ز گریه می‌شوید
کار در دشت و دام آن دختر / کند چشمان خود چو نرگس تر

درجهان

در میان طبقچه بنهاد / آن طبق را بدست قاصد داد
گفت این را ببر بنزد جوان / از من او را چنین سلام رسان
کاین همان دیدهاست که تو دیدی / که مرا از دلت پسندیدی
پس همان پیش خود نگاه بدار / بتو دادم مرا بدیده چه کار
دیده کز خدا کند دورم / به که بیند مردمان کورم
گر فرستی دگر پیام بمن / سر خود را جدا کنم ز بدن
قاصد آن دیدها بنزد جوان / برد افتاد در تنش لرزان
آتش اندر سینه‌اش فتاد بجوش / آهی از دل کشید و شد بیهوش
پس یک مدتی بهوش آمد / جانش از درد در خروش آمد
برگرفت آن دو دیده را آنگاه / روی در در نزد حضرت شاه
تحفه جان خود نهاد بکف / رفت در آستان شاه نجف
شرح این قصه را تمام بگفت / شاه مردان چو این کلام شنفت
گفت آخر چرا چنان کردی / با چنین دختری جفا کردی
گفت حاشا اگرچه بد کردم / هرچه کردم بخود جفا کردم

گرچه جرمم برون ز حد برون — هست عفو تو بار از آن افزون

خلق را مایهٔ نجات توی — زانکه حلال مشکلات توی

مشکلم را ز لطف خود بگشا — ناامیدم مکن تو یا مولی

رحم کن بر جوان و دختر — گر شنیدم دیده از من مضطر

شاه دین سر حضرت معبود — مادر و دخترش طلب فرمود

چون رسیدند هر دو در خدمت — سجده کردند نزد آن حضرت

شاه را چون ملازمت کردند — شرط خدمت بجای آوردند

شاه دین بعد از آن درویش داد — چشم دختر بجای خود بنهاد

دم جان بخش خود را و چه دمید — در دم آن دیدها نکو گردید

روشن و پاک نازنین برخاست — بمراتب لطیف‌تر ز نخست

آن جوان شکر کرد یزدان را — بسلامت بدید جانان را

چه مسلمان چه کافر و چه یهود — همه دیدند هر که حاضر بود

همه گشتند مرتضی خواست — دین ایمان مصطفی حق است

چارصد گبر و چارصد ترسا — شد مسلمان چو یافت راه خدا

همه گشتند پیشهٔ شه دین — همه را شد نصیب راه یقین

کفشداری گناه آن بکو دختر — پیش سلطان اولیا حیدر

گر بشرح رسول دین هدی — گر صلاح تو هست یا مولا

لطف کن منتی بجانم نه — بحلالا بدین جوانم ده

خطبه خواند آن زمان امام انام — عقد بستند دو یار را با هم

یا علی منهم از اسیرانم — که گرفتار درد هجرانم

درد من از حد گذشت یا مولا — لطف کن درد من رسان بدوا

کار فارغ ز لطف خویش برآر — ناامیدش ز لطف خویش مدار

هر که شد شیعه تو از دل و جان — جمله را کام دل برسان

حکایت سائل

هر دمی شکر صد هزار هزار — بلکه برون ز حد و حصر شمار

بانی نه رواق علیا را — منشی چار طاق سفلا را

آنکه از لطف کن همه اشیا ساخت — صد هزاران صور در او انداخت

زین صور هیچ نیست مطلوبش — بجز از صورت دو محبوبش

آن یکی پادشاه خیل رسل / وان یکی پیشوای اهل سبل

دُرّ مصطفی محیط کرم / علی مرتضی امام امم

باعث خلق اول و آخر / واقف حال غائب و حاضر

آفتاب [illegible] روشن [illegible] / زآب تیغش زمین از آن آباد

وصف او کی بطرف در آید / هفت دریا کی بظرف آید

یک زمان گوش و هوش را بگشا / بشنو این حدیث روح افزا

بنده بندگان حضرت شاه / راوی این حدیث [illegible] افزا

گفت روزی رسول با اصحاب / بود خوشدل نشسته در محراب

درم سیم تا بهفت هزار / قرض دارم تمام از کفار

سائلی گفت یا رسول الله / از کرم درد من درمان بود

قرض خواهان همه ستمکارند / دانه کینه ستم کارند

جان بلب آمده ز بیتابی / مکرم از کرم تو دریا پی

دست رس نیست هیچ / نکنی گر تو چاره جا نم

چون شنیدند تمام آن همه وام / لب گشودند حاضران بکلام

که

که بخود این ستم چرا کردی / این همه قرض از کجا کردی

سید کاینات خیر بشر / کرد از لطف رو بسوی حیدر

گفت ای آسمان جود و سخا / ای محیط کرم [illegible] دعا

در این خسته [illegible] / دل او در بلا [illegible] جهان

زانکه [illegible] دیگری / که از و ابد این چنین هنری

شاه مردان علی محیط کرم / جست از جای خویش در دم

دست سائل گرفت گفت بیا / چشم بر هم نزد و در بگشا

دیده سائل به بست و باز گشود / طرفه شهری بچشم او بنمود

شهری آراسته چه باغ بهشت / در دیوار او عبیر سرشت

مردم آن بلد جهود تمام / پادشاهی در او یهودا نام

گفت شاه [illegible] آتش و هوش / تو ببر پیش او مرا بفروش

گفت سائل چه حد آن دارم / که چنین فکر در خیال آرم

وصف تو شمع دین [illegible] افروخت / دین و ایمان خود کسی نفروخت

قرض خواهم اگر شود صد بار / باید از من چنین عمل زنهار

شاه دین گفت هیچ باکی نیست / که مرا آنکه بنده بسیار کیست
گرچه صد ره فزون فروشندم / من همان شاهم و خداوندم
غرض این است کین شه لشکر / با تمام خلایق و لشکر
همه در دین مصطفی آیند / از کدورت سوی صفا آیند
پس بفرمود پیش شاه یهود / سایلی کام خود زبان بگشود
گفت این بنده هست فرخنده / سروران سر به پیش افکنده
بی نظیر است در جمیع فنون / هنر او ز حد شرح برون
روز هیجا چو تیغ بردارد / زنده یکتن ز خصم نگذارد
انس و جن طیر و وحش ماهی و مور / امر او را بجان و دل مامور
بر همین حکم بر زمین دارد / آسمان نیز در نگین دارد
اختیار جمیع ما فیها / هست در دست او بجمله جهات
استقلال جمله مشکلها / واقف حال جمله دلها
مشکل ار صد هزار خواهد بود / او تواند به نیم لحظه گشود
وصف فضلش نمی‌توان گفتن / ریگ صحرا نمی‌توان سفتن

صدهزاران هزار سال اگر / دیو و دد وحش و طیر و جن و بشر
در ره وصف فضل او پویند / از هزاران یکی نمی‌گویند
این چنین بنده را من ارزانش / میفروشم برای خاطر خویش
چون یهود اشنید این سخنان / گشت خوشحال گفت ذوق‌کنان
قیمت بنده را بگو چند است / که دلم را به بند افکنده است
گفت بگوی و بهر دو جهان / گر فروشد کسی بود ارزان
مجتمائم بوزن او گوهر / ور نباشد گهر دهانم زر
پس بفرمود تا زر از مخزن / خادمان آورند نزد او خرمن
شه مردان چه دید زرها را / در ترازو نهاد یکپا را
گفت چندان بیاورید درم / که بجنبد مرا ز جای قدم
چون بر زر پای من بجنبانید / پس همان زر بهای من دانید
همه خروار زر بیاوردند / جمله اندر ترازویش کردند
پای سلطان دین نمی‌جنبید / منتعجب بماند هر کس دید
پس نشست آن شه جوان‌مردان / ماند یکپای خویش در میزان

پنج مروارید دیگر آوردند   زر ببالای زر فزون کردند
آن ترازو چنانکه بر کردند   پای سلطان ازین نمی جنبید
شد زر القصه [illegible]   پای شه بود هم چنان بقرار
لیک [illegible]   همه زرهای جعفری آن زر
همه حیران شدند آن [illegible]   گشت از قول عدل خویش خجل
گفت آخر ضرور این همه زر   نیست در کار پیش ازین دیگر
دو جهان را چه قدر و چه فرهنگ   که یک موی او شود هم سنگ
بهمین از نمودن دارم من   نیست در کار پیش ازین چه سخن
شه بدین پای از فغان برداشت   زانکه ساید زیاده بدین نشست
ورنه هر زر که در جهان بودی   پیش او هیچ وزن ننمودی
الغرض شد دل همه ناخوش   لیک بود از برای زر ناخوش
ساید آن زر معتمد بسپرد   که گمان دروغ از او نابرد
پس بپرسید نام آن سرور   گفت نام اسد نهاده پدر
مادرم نیز نام حارث خواند   لیک هر کس بنام دیگر خواند

هست

هست اسمای من هزار هزار   بلکه بیرون ز حد حصر و شمار
هر پیمبر مرا بنام دگر   خوانده این جا حساب را بنگر
در فلک هر جماعتی ز ملک   خوانده نام مرا دگر هر یک
جنیان هر گروه نام دگر   خوانده اند هم چنان ز جبل بشر
مرغ و ماهی و مور و مار مدام   هر کدام خوانده اند نوعی نام
چون حساب و شمار نام نیست   تو بفرما که کار و خدمت چیست
گفت هر روز دو چهار خروار   بهر مطبخ ز بیشه هیمه بیار
هم چهل کس مدام در کارند   صبح تا شام هیمه می آرند
شنو این گفت با تن و تنها   کار چون خرد آورم بجا
ور تو گوئی ز جای بردارم   بیشه را هم به پیش تو آرم
پس چهل مرد شماره آوردند   تا بلند نزد همرهش کردند
تا روانه شدند سوی بیشه   از پی هیمه جانب بیشه
بیشه شد ز رنگ جنت المأوی   صد تبردار نیز شد پیدا
همه از جنیان مه پیکر   با جماعت ز مهر و کین [illegible]

بهر تعظیم آن شه ابرار / جمع کرده همه صد خروار

در سخن بود حضرت شه دین / که یکی شیر با تن رنگین

گشت هر چهل حمار را یکبار / دان [illegible] که کس را طپید دل در بر

ناگهان نزد پادشه ره شد / این سخن با شه و سپه گفته شد

که بکشت این چهل خران را شیر / بود در جای خود جوان دلیر

گوئیا کشته گشته است اکنون / جان نداشتش که برد بیرون

سید اولیا وصی نبی / چون از آن شد خبر به پادشه پی

هی برآورد کای دد بد کیش / پای بیرون نهادی از حد خویش

از چه کشتی خران سلطان را / می ندیدی تو شیر یزدان را

تن فرو ده کنون چو حمالان / پشت خم کن بزیر این پالان

بکش این چهل خران کمان شهر / تا امانت دهم [illegible] آتش قهر

شیر گفتا که یا علی زنهار / من کنم کار [illegible] ای غفار

گر خری کشته شد منم خر تو / بلکه از جان و دل سگ در تو

گر توام از سگان خود خوانی / بار چهل خر کشم [illegible]

پس شه دین چنان فرمود / که کشیدند زیر بارش زود

بار کردند همه چهل خروار / شد روان چون شتر مغروره وار

شاه مردان ز پشتش از پی / تا به فرسنگ رفت غرش وی

شاه دین چون علم شهر افراشت / غلغله در میان شهر افراخت

یکطرف شیر حق به صولت او / یکطرف نره شیر و هیبت او

هر کران صولت و صلابت دید / دلش از بیم و هیبت او لرزید

الغرض شهر شد سراسر آشفت / گشت پاشه که شرح شوان گفت

چون رسید او بر در سلطان / غلغله بردن شد از سلطان

گفت آخر چو شد خران را حال / چیست این شیر بار کو احوال

گفت هر چهل را این شیر / کشت ناگاه در دم نخجیر

او بیک تن چنانکه میدانی / بار چهل خر کشد با آسانی

کاه و جو از کسی نمیخواهد / میکشد بار در تن [illegible]

دائم از بیشه صیدها دارد / هر کس از او نصیب بردارد

شیر را نیست پاسبان اصلا / بلکه شیر است پاسبان شما

خر دو صد عیب بیشتر دارد
شیر اما دو صد هنر دارد

چون یهود این شنید این گفتار
گفت خر را چنین خبر مدار

بلکه خر را آسیا کندم
میدارد شیر بی وفا مردم

خر مسکین چه بار بردار است
بهتر از شیر آدمی خوار است

شاه این گفت از سر تعظیم
من چنین شیر داده ام تعلیم

کار جهل خر کند برای شما
صد نکوئی کند برای شما

خفلگی گر کند بپیش بار
باد حکمش بجان کشد صد بار

پس جهود و خر که بیاوردند
بار بر پشت آن سه کردند

[illegible] طلا بود بیگانه
درکشیدش به آسیا خانه

که اگر [illegible] هش ببرد
هیچکس غم برای او نخورد

لیک آن شیر تا نعش کردید
سر خود در [illegible]

مردم آسیا چنان دیدند
همه حیران شدند ترسیدند

در دویدند هر طرف از شیر
آنچه مرغان که بر پرند از تیر

هر دو بندی که شد بآن همراه
مردمان را ز حال کرد آگاه

پس

پس بلرزید دست و پا لرزان
بر گرفتند بار او ز آن سان

خصلت شیر چون یقین کردند
همه بر شاه آفرین کردند

پس یهود آنگهش آمد تا
گر بود دیگرت هنر بنما

گفت هر جا که هست بیماری
جمله را پیش من آری

همه را بدهم شفا در دم
زانکه من چاره ساز بیماردم

پس بادشه کرم داران
جمع کردند جمله بیماران

خسته ها را همه صحیح نشاند
پس لب جان فزای چون جنباند

هر که بیمار بود صحت یافت
از دم فیض بخش [illegible]

چون دم روح بخش خویش دمید
دردی جمله را شفا بخشید

داشت دردی که او نبود [illegible]
که دوا بش نبود در ایام

دختری داشت سینه لنگر بسی
به نمیشد بهیچ طبیبی

بادشاه اورا چه در میان آورد
شاه او را بیک نفس [illegible]

بعد از آن دست او نعل بازید
بعد آورد از نعل خوش شد

مدتی داشت همچنان دردست
پس [illegible]

پس یهود آنگهش آمد تا   شستم از زور خویش ایماء
دلم آن گاه از تو خورسند است   که بدانم که زور تو چند است
شاه بدین گفت آسمان زمین   پیش من یکدرم بود به یقین
بدو انگشت هم توانم من   نه فلک را زجای برکندن
دست خود را دراز کرد آنید   گرد آن شهر را خطی بکشید
شد [illegible] زمین آنجا (برکند)   بر سر دست خویش کرد بلند
تا بنزدیک آسمان افراشت   هم چنین تا به نیم روز بداشت
مردمان الامان برآوردند   مرد و زن زاری و دعا کردند
پس شه او بار گاه داش و داد   آن زمین را بجای خود بنهاد
چون یهود آنچنان کرامت دید   از ولایت چه آن علامت دید
گفت دیگر کرا تمنا از تو   سخنم بشنو تو راست بگوی
هر کسی [illegible] این جا   مدعای خودت بگو با ما
چون شنید این سخن شه والا   گفت هستم علی ولی الله
آمدم تا تورا دهم جان   ورنه جان تو را کنم بی جان

سردار

سرداری اگر بدین بنشینی   حق دهد بر تو آنچه میطلبی
چون یهود اشنید این گفتار   گفت کردم بدین تو اقرار
گشت از جان و دل غلام علی   کرد جان را نثار نام علی
یافت جانش فروغ کوکب دین   گشت روشن دلش بنور یقین
شد مسلمان تمام لشکر او   با صفا گشت جمله کشور او
پیشکش کرده بر شه ابرار   تحفه و زر چهار صد خروار
چهار صد مرکب بزین و لجام   چهار صد نیز از کنیز و غلام
شاه مردان با یل درویش   با همه گنج و مال و ملک خویش
با دل شاد و خرم خاطر هم   متوجه شدند بسوی حرم
حضرت مصطفی و خویش تبار   شاد گشتند از شه ابرار
یا علی سوی تست روی دلم   شاد بهر تو سرشته آب و گلم
یا علی جمله خلایق را   نیست غیر از تو راه بر خدا
یا علی فارغ ثنا خوانم   که بخجر تو کسی نمیدانم
یا علی سوی شیعیان بنگر   یک یک را از آن بفیض نظر

حمد با حد قاضی الحاجات / عالم الغیب مع الدعوات

فضل او غافر جمیع ذنوب / لطف او ساتر جمیع عیوب

کارپرداز نه رواق سپهر / منجلی ساز دیدهٔ مه و مهر

ای که طبعم ز لطف موزون ساخت / سخنم را چه دُر مکنون ساخت

گر خطا و ثواب آگاهم / نیک گوی علی ید اللهم

هم در این باب قصه‌ای بشنو / تا شود در حق دین و ایمان نو

تا بدانی مقام هر یک را / از دل خود برون کنی شک را

هم محدث که قصه را ادیست / در بهره رود بار منش نیست

شیعه پاک دین و باخرد است / به ز ابنای روزگار خود است

کشف این قصه نطق کن باری / چون نداری به بحر سخن کاری

سخنم سر بسر بمدح علی است / به ازین هیچ کار و باری نیست

از علی آرزوی همین دارم / که ز طوق مدح شود کارم

روزی یار روز با رسول انام / چون به مسجد نماز کرد تمام

سائلی گفت کی محیط کرم / قرض دارم هزار و شصت درم

قرض

قرض خواهم بسی کند آزار / نیستم راه بر یک دینار

جز ز لطف تو ای سپهر کرم / نیست امید از در دیگرم

چون تویی بحر جود در اغواص / دلم از قید قرض ساز آزاد — خلاصی

اتفاقا بنزد پیغمبر / بود حاضر هزار و شصت نفر

گفت با حاضران رسول خدا / قرض او را یکی کنید ادا

ورنه ده کس کنید انبازی / تا شود بهر او مهم سازی

ورنه یک کس کند بهر خدا / قرض آن مستمند فقیر اداء

بشنید این نکته را اگر گفت / لیک کس (از ان) جواب او نشنفت

چون شنیدند خلق نام درم / دم فرو بست جمله را در دم

آن علی پادشاه کشور جود / آنکه روی یافت فیضان جود و جود

گرد در دم ز جای خود قد راست / علم از ماه روی خود آراست

شهر از دو چهار صد درهم / دادش از لطف آن محیط کرم

رفت از مسجد آنگه پردان / شادمان گشت سائل محزون

عمرو بوبکر و دگر عثمان / هر سه گشتند زیر لب خندان

که علی میکند بشب دزدی | روز بخشد بخلق بی مزدی

در زر این گنج از کجا آرد | کین همه بخشش و جود میکارد

بهر [illegible] اندیشش سر راه | چون بدزدی همی رود ناگاه

تا خجل گردد و دگر نزند | در جود و کرم دگر نزند

تا شبی بگران نشسته دو شاه | بر نشستند در کمین سر راه

شه چو دانست قصد آن سه چار | با هزاران شکوه عز و وقار

شد روان بر رهی که بود عمر | چون نظر سوی او گشود عمر

از کجا که داشت خم کرد بد | خاک پایش بچشم خویش کشید

گفت کی ماه آسمان کرم | خاک پای تو باد تاج سرم

خواهشم شد که حاجتت باشم | از غلامان حضرتت باشم

ره بمهر جانبی که گیری بشش | بنده‌ام هم بجز بهره خویش

شاه دین با دلی بمهر صفا | گفت خشمت بهم نه دیگر

چه عمر خشم خود به بست و گشود | طرفه شهری بخشم [illegible] دید

شرح و وصف مجلسش شاهان | کان برون است از قیاس

بهر اوضاع

بهر اوضاع او عزیز و عجیب | هر زمانی بلفظ شکل غریب

همه بالا بلند و زیبا روی | همه مه طلعت و ملایک خوی

همه گردند پیش شاه هجوم | صف کشیدند دور سه چه نجوم

همه از جان رضای او جویان | همه مدح و ثنای او گویان

آن چنان دیدان سگ مردود | که محال نماز پیشین بود

پیش شه اولیا بسجده روش | دور او خلق بی شمار گرفت

تا نمودند بر نماز قیام | کرد امامت امام کل انام

شاه دیر از نهان شد | عمر از فعل خود پشیمان شد

گفت دیدی علی چه حیلت کرد | عاقبت دشمنی بجا آورد

من چه دانم کجا روم چه کنم | بکه رو آورم ز دره زنم

خبر مکه از کجا برسم | که بجای مقام خویش رسم

همچنان خسته جان و با سالها | گشت هر سوی واله و حیران

دید خندان عجایب انکه دوان | که ز شرح بیان بود ز دون

بسکه حیران شهر و مردم شد | عقل و ادراک از سرش گم شد

بلکه خود نیز کم شد از رؤیت   در میان خلایق و کثرت
از خروش عقل و هوش بیرون شد   بی خود از شهر بوی ما مون شد
رفت تا قرب نزد عیار رسید   زان عجایب عجب‌تر آن دید
که یکی گاو در زمین میراند   دیگری تخم بر زمین افشاند
دیگری در زمان غله بر میکرد   دیگری در عقب همی درود
دیگری بیک شتند در انبار   این چنین بود هر یکی را کار
تو عجایب چون عمر آن دید   حال آن شهر و آن زمین پرسید
که این چه شهرست نام آن چه بود   پادشاه و امام آن که بود
زان میان آنکه بود مهتر شان   بجواب عمر گشود زبان
که پس کوه قاف باشد این   هست این جا عجایب چندین
من ندانم ز صد هزاران یک   آنچه دانم بگویمت یک یک
این زمین رفیع ... لطیف   هست بسیار با صفا و وسیع
شهرها هست صد هزار هزار   هر یکی به ز شهر ما صد بار
هر یکی شهرها بیک فرسنگ   مردمانش به دانش و فرهنگ

همه ارباب

همه ارباب دولت و نعمت   همه اصحاب عزت و حرمت
همه خوش طبع و عاقل و موزون   هیچکس نیست جاهل و مجنون
غم و محنت میان ایشان نیست   هیچکس عاجز و پریشان نیست
نیست پیری و درد و بیماری   نیست سستی و محنت و خواری
درد و رنج و بلا نمی باشد   موت و فوت و فنا نمی باشد
همه دایم جوان و پر زور اند   در نشاط و حضور و سرور اند
مرد و زن خوب روی و مه جمال   تن بتن نیک خوی و پاک خصال
هیچکس نیست زشت و بد صورت   همه زیبا و خنده و مه طلعت
هست این عالم نشاط و سرور   غم و اندوه از خلایق دور
دایم این جا بهار میباشد   میوه دایم ببار میباشد
میوه روزی هزار اگر چینند   جای آن میوه دگر بینند
لاله و گل هزار گونه فزون   هست دایم شکوفه ها گلگون
باد خوشبوی عطر و لاله و گل   مرغ خوشگو هزار چون بلبل
هفته کو سفند میزاید   هفت بره ز هر یکی آید



گفت یا رب تو قادری و کریم / خبرم ده ز قصه ادهم

هر چه اندر پیش او ناگاه / ساز یا رب ز حال او آگاه

در زمان کرد جبرئیل نزول / خبر آورد از خدا و رسول

گفت شهری است در دیار عرب / هست زرقوم نام و نسب

هست زرقوم شاه و سلطانش / لشکر بیعدد بفرمانش

هر دو از بت پرست و کفارند / ملت دین زرقه دارند

دارد آن شاه دختری چو پری / که بود حسن او ز وصف بری

مهر و ماه از [illegible] داغ از وی / کرده روشن چراغ فلک از وی

هست زرقوم شاهزاده امیر / هر یکی صاحب سپاه و سریر

همه از شوق حسن او سرخوش / هر یکی پیل زور و گردنکش

کرده [illegible] شهره جهان / که از این ده امیر تخت نشین

هر که آرد [illegible] زرقه / بیقین اوست شوی دختر من

زان سر [illegible] گفت زرقه نام / او رگیتی نورد چون زرقم

این سخن چون ز [illegible] شاه شنید / [illegible] حرف سان لشکر دید

شد

جست از جای خویشتن چون باد / شد مغرق بآهن و فولاد

گر گران کرد زین و گشت روان / شد روان سوی مکه آن نادان

چون بنجر ماستان مکه رسید / ادهم آن جا دو چار او گردید

هی بر آورد که گیتی آخر / نصب نام خود بکن ظاهر

گفت ادهم ز بیم جان ناگاه / که منم حیدر ولی الله

زرقه نام هر آنچه شنید / بر زمینش ز در برش ببرید

پیش زرقوم برد شاه سرش / بر فشاند لعل و سیم و زرش

چون ندانست کس که آن سر کیست / همه پنداشتند از آن علامت

در نشاط عروس بند کنون / بلب جام بوسیند کنون

زود بفرست شاه مردان را / سر سبحان علی عمران را

تا بر آرد ز جان زرقه شور / بفرستد آن عروسی و سور

طلبد خون ادهم مظلوم / پاک سازد ز کافران بر و بوم

چون بود حکمت تابع وی / شد زمین و زمان تا بر سر طی

تا یکدم با آن دیار رسید / اهل زرقوم را بعشرت دید

هر دو زن خوش بعشرت و شادی
بعروسش عشرت و شادی

شه بباده زد و لعل آن سرور
گفت شادی دلبرا [illegible]

که نگهدار راه این در را
مهلت این شهر [illegible] را

که ازین در گذر کند یکتن
بلکه استخوانشان بشکن

این بگفت و عزم بشهر نهاد
تماشا نظرگشا دلشهر

شه چون رفت و لعل مردان
راه دررا گرفت شهر زنان

هر که از شهر آمدی بیرون
وز برون هر که آمدی بیرون

دو لدلش تیغ نگاه افکندی
سر او را بکار [illegible] سوی

وان طرف حضرت شه مردان
شد خرامان بجانب میدان

بر بلندی برآمد آن سرور
داد پرواز شاهباز نظر

سر ادهم بپرش هرین داوم
متوجه بسوی او کردید

پس زبان برگشاد و کرد سلام
که شه این [illegible] السلام

ای ولی خدا وصی رسول
سید اولیا و زوج بتول

آسمان سخا محیط کرم
[illegible] از قصر امام اشم

بین که این ظالمان کافرکش
چه ستم کرده بر من دلریش

چون ترا قدرت است بر همه کار
انتقامم بکش ازین کفار

سرور دین علی جواب سلام
باز داد و دلبری نمود اکرام

حاجبی بر سرش موکل بود
از قضا نام او مهلهل بود

آن چه سر گفت آن چو شنید
سر قدم کرده پیش شاه دوید

سر خود را بپای شه افکند
همچو سایه بخاک ره افکند

گفت شاها تو سر سبحانی
هادی دین شمع ایمانی

اول از دین حق کن آگاهم
تران سر بگوی آن گاهم

کین سر کیست پس توی حیدر
شرح کن حال قصه این سر

شه چون آن شنید سلمان حق
نور ایمان بسینه اش افراخت

بعد از آن شرح حال آن [illegible]
گوهر وصف خویش تن را سفت

چون مهلهل شنید این سخنان
بیش زد قوم رفت زود کنان

گفت آمد بشهر ما حیدر
بسته بر خویش ذوالفقار دو سر

دو لدلش نیز بر در شهر است
از غضب کین خنجر زهر است

میزند خویش را بهر که رسید / بیکشد خلق را بضرب بکد
لیک حیدر ستاده در میدان / بهر ما این چنین نموده بیان
که منم مرتضی و شیر خدا / این سرا دهم است شیعه ما
زرقمه کیست در برابر من / من بتوفیق قادر ذوالمن
صد هزاران هزار زرقمه را / بکشم بشمارم این همه را
کوه اگر نزد من علم گردد / در دم تیغ من قلم گردد
شاه زرقومه این سخن چو شنید / گفت او را بنزد من آرید
گفت اینکه بحضران یکسر / هر که آید علی درین منظر
کس جواب سلام او ندهید / هیچ جا مقام او ندهید
تا خجل گردد و نیابد جاه / همچنان منفعل ستند برپا
حاجب آمد بر حضرت شاه / که سپهر کرم ولی الله
قدمی رنجه کن بسوی میدان / سر خویش را جهان گردان
گرد سلطان اولیا در دم / سوی زرقومه شاه رنجه قدم
دید زرقومه شاه را از دور / متجلی بسان شعله نور

اژدری

اژدری هم بدو بپاشیش / باز کرده بقصد او لب خویش
هر چه او دید حاضران دیدند / بر زمین جمله روی مالیدند
همه پی خود ز جای برجستند / دست بر سینه ادب بستند
شاه مردان سپهر قدر و هنر / امد او همچو خسرو خاور
صدر مجلس گرفت جا بنشست / قبضه ذوالفقار در دست
گفت آن گاه صد درود و ثنا / بر کسی کو گرفت راه خدا
مصطفی را شناخت پیغمبر / ره سپر شد بمذهب حیدر
گفت زرقومه شد علی مقتول / تو مگو دیگر از خدا و رسول
که مجهد دم از علی میزد / دم شیری و پردلی میزد
که سران علی اکبر سردار / کرده باشیم قیل و قال بدار
گفت سلطان دین که ادهم بود / که سرش زرقمه بتیغ ربود
علی مرتضی منم تو اگر / بکنی این سخن ز من باور
سرا دهم کنون کنم حاضر / که کند حال خویش را ظاهر
گفت زرقومه این چهار دروغ / که تو گفتی نگیرد ست فروغ

اولا [illegible] / دویم آوردن سراد هم

سیم آن سر حدیث خود گفتن / کو شنید از سر بریده سخن

شاه دین گفت بر وگفتم من / راست گفتم بقا در ذو المنن

جمله را یک یک بجا آرم / برده تنگ زرش بردارم

بعد از آن دست خود کشید بآن / کرد انگشت جوان مردان

سراد هم گرفت از سر دار / کرد حاضر بمجلس آن سردار

پس بدو گفت کی سراد هم / بکشا البسته پسترا زهم

حال خود را بگوی سر تا سر / حال خود را بگو بر حیدر

در دم آن سر زبان خود بگشاد / داد تعظیم حضرت شه داد

السلام ای علی ولی الله / وصی مصطفی نبی الله

هادی دین مقتدای امم / شمع ایمان بهر فضل و کرم

تابع رایت الغلا اعلا / انس و جن را تو مرشد و مولا

جز خدا قدر تو چه داند کس / وصف جاهت خدای داند و بس

جان صد همچو من فدای تو باد / سر خلق جهان فدای تو باد

هر که در

هر که در پای تو نیارد سر / [illegible] صد بار کمتر از سگ کر

گفت اگر زر قمه ز صد زارم / شکر چون سر بپای تو دارم

چون چنین دید قصه را زر قوم / کفر شد سحر تو شد بما معلوم

لیک خوش آمدی بدام اکنون / میکشم از تو انتقام اکنون

زر قمه حاضرست و با حاضر / [illegible] جمع شد ز تو خاطر

شاه دین گفت پس کی ای زندیق / سجده او رسول کن تصدیق

ورنه دست جدال بگشایم / مسند ترا بخون بیالایم

ذو الفقار دودم برون آرم / زنده یک تن ز کفر نگذارم

زر قمه چون شنید این سخنان / جست از جای خویش نعره زنان

دست یازو گرفت با شمشیر / شاه مردان علی شیر دلیر

در نیامد ز جای خود اصلا / بود همچون نشسته خود بر جا

کمرش را گرفت بر بر دست / زد بر زر قمه جام بهر دو بشکست

شد بیک ضرب حیدر صفدر / همچه خشخاش بهر دو را بگر

کار زر قوم و زر قمه چون ساخت / غلغله در میان شهر انداخت

دست بزد ذوالفقار زود حیدر | کرد حمله بلشکران یکسر
زد بهر حمله صد لعین بزمین | گشت دریای خون لبالب زمان
خلق چون زور دست او دیدند | همه از بیم جان بلرزیدند
الحذر الحذر برآوردند | الامان الامان بپا کردند
حیدر شیر گیر روز مصاف | کرد فی الحال تیغ خود بغلاف
داد در حضرت تمام خیل سپاه | رو نهادند پیش حضرت شاه
شاه دین داد جمله را ایمان | همه گشتند مؤمن از دل و جان
پس بلطف علی شه غالب | پادشه شد مهلهل حاجب
شیر حق شاه اولیا حیدر | بمهلهل سپرد آن لشکر
هم بدان داد دختر زر قوم | گشت دولت بنام او مرقوم
پس بدولت نشست کشور دین | مردمان را ز دین بکرد علوم
پس بلاد الهواز شد در دم | بر سر کشته و سر ادهم
شد روانه براه بطحا زمین | در دم آمد سوی رسول امین
شد محمد شاه دین خوشحال | بهر ادهم ولی گرفت ملال

جم

چون خبر یافت مادر ادهم | بادل زار و دیده پر نم
پیش پیغمبر خدا آمد | داشت دردی که بی دوا آمد
نوحه میکرد از برای پسر | موی میکند خاک ریخت بسر
زاری او ز حد بیرون شد | دل اصحاب از و جگر خون شد
گفت آنگه که یا رسول الله | از خدا مرگ این عجوزه بخواه
پس مرا دفن ساز با ادهم | که جهان بار پس نمیخواهم
مصطفی گفت هیچگاه ای زن | مرگ کس از خدا نخواهم من
لیک جستم حیات مرده بسی | هرگز از من ستم ندیده کسی
پس بعز بود بهر ابن اشم | که تن وصل شد سر ادهم
پس دعا کرد آن رسول امین | گفت سلطان دین علی امین
در زمان ادهم سر افکنده | گشت از قدرت خدا زنده
چون دو چشمش بر آن دو شاه فتاد | روی بر پای آن دو ماه انداخت
همچنان شاد گشت مادر او | که بدان [illegible] هوش از سر او
در بر خود گرفت فرزندش | داد با جان خویش پیوندش

شد مسلمان نبرد آن کفار
شادمان گشت جمله حضار

یا علی نامدار دوران هست
نشود قدر شیعیان تو پست

قدر احباب تو رفیع بود
لطف تو جمله را شفیع بود

جمله اشیاء را رسان برداد
بالنبی و آله الامجاد

فارغ بخش بستر را دریاب
این فقیر شکسته را دریاب

چون ندارم بجز تو دادرسی
چه بود گر توام بداد رسی

کام جانم ز لطف خویش برآر
داغ نومیدیم بسینه مکار

با همه دم رسان بحق خدا
وز امید خودم مدار جدا

همه احباب خویش را زنهار
یک بیک را تو مدعاش برآر

هر که دارد محبت تو در دل
باز مطلوب جان او حاصل

یارب از لطف حیدر صفدر
ده مرادات شیعیان یکسر

هر که باشد ز دوستان علی
دلش از لطف خویش ساز جلی

این حکایت ز حضرت سلمان
نظم کن تا فزون شود ایمان

حضرت مصطفی رسول خدا
داشت با دوستان بمسجد جا

که جوانی

که جوانی رسید از حبشه
تحفه پیشش کشید از خشه

گفت ای سید بنی آدم
شافع محشر امام امم

هست در ملک حبشه سلطانی
ظالم و گبر دشمن مسلمانی

هست از نسل قیصر و دارا
قحطه نام گبر خودآرا

پسری دارد آن ملک کافر
که بود نام آن پسر عنتر

بس بداندیش بود و ملک پیسی
نام او گشته عنتر حبشی

آن ملک کینه جو بعرض جنگ
رو بتابد ز اژدها و نهنگ

هر که نام علی برد پیشش
همچو گژدم کشد بصد نیشش

بکوان گشت روی نامردست
دایما همچو اشتر مست است

همچو دریا مدام کف بر لب
همچو اشتر ز باد غضب

داشتم من جهان قطار شتر
بار کرده قماش و گوهر و در

داشتم روی خود بسوی حبشه
جور با دیدم از شه حبشه

تا که آن گبر کینه بدکیش
سوئیم آمد و آن ز قلعه خویش

بعد از آن من که از کی بکی
ببردی همچو آن کوبه ما

گفتم از مصر سوی کوفه روان کشته ام گر بود ز مرگ امان
شرف خدمت نبی یابم دولت قرب علی یابم
بود نام علی مرا بر من کان لعین کرد قصد کشتن من
من تضرع نمودم و زاری در ره نامرادی و خواری
گفتم از کشتنم چه میخیزد کس چرا خون چون منی ریزد
از سر خون من گذشت اما برده مال و زرم به یغما
هر چه من داشتم ز من برداشت قیمت نیم نان بمن نگذاشت
گفت پس علی و پیغمبر تو بر و این خبر بدیشان بر
که ستانند داد تو از من ورنه خواهش کنند لب ز سخن
لاف دین پیمبری نزنند گو پس شاهی و سروری نزنند
ورنه چون پای در رکاب کنم انجم و مکه را خراب کنم
سر یک یک شیعه بردارم زنده یکتن بکه نگذارم
الغرض من به صد غم و زاری تشنه و گرسنه به صد خواری
بگدائی و بینوائی ها دیدم از چرخ بی وفائیها

جور بی حد

جور بسیار کشیدم از ایام که رسیدم بخدمت تو امام
دیده ام از رخت منور شد شکر کین دولتم میسر شد
چون جوان حال خود تمام بگفت نیک سید انام شگفت
لعل گفت سید کونین که ولی خدا ابو الحسنین
نگران کن چنانکه می تابد زانکه عنتر بکه می آید
چون ابوجهل من سر افرازد جان قربان شیعه من سازد
این سیه بخت کم ره دل کور خواهد آمد بپای خود در گور
که سرور حشر و برکشش براق که بود ده خراج ملک عراق
همره این بدین جوان بدهم تاج و اقبال بر سرش بنهم
زان طرف عنتر شقی و پلید داشت در سینه کینه شه دین
خویش تن را بر جنگ آراسته کرده آلات جنگ بر خود راست
بر سر خود نهاده افسر زر جامه ها کرده همچو زر در بر
در مرصع کمر ز زر بسته نیزه همچو نور گرفته بدست
بود گرزش بدست از زر ناب هم مرصع بدر و گوهر ناب

از پس آن سگ ناقص / پیرده من از زر خالص

بود زین و لجام هم از زر / کفش و قربان مرصع از گوهر

الغرض بود آن سگ ملعون / گوی از لعل و گوهر مکنون

پدر خویش را وداع نکرد / سخن ما در استماع نکرد

تن تنها نهاد روی براه / بهر جنگ علی ولی الله

بعد ده روز چون بمکه رسید / بر در شهر جمع مردم دید

شاه زاده چنین آن جالود / که جمالش چو آفتاب [illegible]

گشت حیران ز حسن صورت او / هر زمان میشد در حیرت او

گفت این شه جوان [illegible] سیمبر / هیچ دایه کی بود [illegible]

[illegible] / که علی را بجان خواهم

بود آن روز آن شه مردان / از پی کشت کار در بستان

شاه زاده بادکف [illegible] / همره من بگیر سوی مولا

چون بر شد سوی گلستان / گشت پیدا شه جوان مردان

دید عنتر ز دور قد امیر / قامتش در نظر نمود حقیر

گفت

گفت با شاه چون علی اینست / کشور سرور یلی این است

با چنین قد و قامت غالب / که تواند شدن بکس غالب

وصف مردانگی او هر دم / می شنیدم ز هر دم عالم

که بمردی بعالم نیست / مثل او هم بزور محکم نیست

چون شنیدم تمام بود دروغ / وصف آن شمع را نبود فروغ

آمدم من بجنگ او بیرون / لیک دیدم چه وضع او اکنون

عارم آید که تیغ بردارم / روی نامردی لولی دارم

تو برو ای جوان نیکو روی / آنچه گفتم تمام با وی گوی

که بجنگ تو عنتر عیسی / آمده با تو [illegible]

چون ترا دید جور رحم آورد / قصد جان تو داشت لیک نکرد

از سر کشتنت ز لطف گذشت / هم از آن ره که آمده برگشت

این بگفت و روان گشت براه / خبر آورد شاهزاده بشاه

گفت با شاه قصه عنتر / هر چه او گفته بود پا تا سر

شاه مردان چو این خبر بشنید / نعره از جگر چو رعد کشید

نعره او رسید صد فرسنگ
آتش [illegible] بر چهره در درون نهنگ

گوش عمر از آن صدا [illegible]
[illegible] ز بیم مضطر شد

تا بپوش [illegible] عمر کم راه
رفته بود هش که رفت حضرت شاه

سر ره را چه شیر مست گرفت
ره بدان کهر [illegible] کیر و

عمر تیره دل چو او را دید
متحیر شد و عنان بکشید

گفت ای ابن [illegible] صلاح چرا
از پیم آمدی بگو با ما

گفت از آن آمدم که با هم
هنر دست و قدر و بالا یم

چون بچشم و دل تو نور نبود
زان ورا قدر حقیر نمود

آمدم تا حقارتم بینی
[illegible] ار شجاعتم بینی

بنمایم ترا شجاعت من
بر تو ظاهر شود حقارت من

مردی خویش را عیان سازم
مرد و نامرد را بیان سازم

چون شنید این سخن از آن عمر
کرد تیغی حواله حیدر

شاه مردان علی نه دگر دست
تیغ او را چه آبگینه شکست

این هنر از علی بدید کافر
گفت شلت نه بده ام [illegible]

گفت

گفت این سحر نیست دست علیست
معجز دست حق پرست علیست

[illegible] شتم زور دست [illegible]
اثر قدرت ید و بیضاست

سخن حق گواه این سخن است
که بدانکه درستین [illegible] است

بعد از آن شاه دست خود بازید
کمرش را گرفت و پیش کشید

جست و زین اسب او بنشست
کمرش را گرفت و بر سر دست

آنچنانش بزور دست افشاند
که در آن هیچ تاب و توش نماند

بعد از آنش گرفت بر سر دست
عازم شهر شد بر او بنشست

تا بش میل راه برد او را
ذره خشم کرد بار ورا

چون بنزدیک شهر تکرار رسید
مصطفی را رسول شهر [illegible] بدید

که بیامد ز راه استقبال
با صحابه [illegible] و خوشحال

شاه گفتا بعمر مردود
اینک آمد محمد محمود

که بگو بهر نور رسول الله
تو بگو لا اله الا الله

تو بگو در زمان و مؤمن شو
از غم هر دو عالم ایمن شو

در سخن بود حیدر صفدر
که در آمد رسول با لشکر

چون [illegible] علی رسول الله / کرد رو سوی عنبر کم راه

گفت سلمان [illegible] / دل کافر نگشت نرم از صلاح

گفت عنبر [illegible] آرم من / که بدین تو سر در آرم من

گشتن خویش دوست دارم / که دل اکنون خویش [illegible] دارم

حضرت مرتضی علی چون دید / کان لعین از رسول [illegible]

گفت ای عنبر سیاه دل [illegible] / هیچ عذرت نماند است اکنون

بخت [illegible] حالی / جام حرمان چشانمت [illegible]

برو نزدیک آسمان [illegible] / گرد از دیدهٔ نهان [illegible]

گره تیغش [illegible] شد نزدیک / دور کن [illegible] تن تاریک

هیچه سرکین [illegible] سراپا / رفت خاکستر تن بباد فنا

خوانده ام در روایت دیگر / که چنان بر زمین زدش حیدر

که چه خشخاش گشت پیکر او / تو طیا گشت پای تا سر اوی

خلعت زین و تاج اسب و کمر / سپر و گرز و نیزه و خنجر

که از او مانده بود با کم و بیش / شاه مردان ببخشود عنده خویش

یک یک

یک یک پر آن جوان بخشید / وعده چون کرده بود کرد وعید

آنچه از چون عطا آن همه گنج / که در آمد بدست او بی رنج

[illegible] چهل قطار اشتر ماه / رفت با مال گنج لا یحصی

[illegible] گوهران بهای همه / بهتر از گنج علم [illegible]

[illegible] سال آن جوان عرب / زانکه از لطف شاه یافت نوید

یا علی [illegible] از غیر یا نام / مکن از خیل [illegible]

نظر کن بعارغ دل [illegible] / [illegible] مکن در رحمت خویش

بود مرد ابا [illegible] طبع سلیم / پارسائی بنام ابراهیم

زاهد و عابدی ملک خوئی / عالمی فاضلی ملک خوئی

شیعهٔ حضرت علی از جان / بندهٔ او چه قنبر و سلمان

روزی آمد بنزد پیغمبر / گفت ای جن و انس را رهبر

خواب دیدم که ده سگ جنگی / پای تا سر سیاه چون زنگی

قصد من کرد هر یکی ز غضب / دلم افتاد اضطراب عجب

چونکه کردند قصد کشتن من / بر در پند جامه از تن من

سید انبیاء رسول امین
این سخن چون شنید گفت چنین
بعد از آنکه من کنم رحلت
از جهودان ترا رسد زحمت
هست [illegible]
که ترا بر سد جفا زیشان
ز [illegible]
لیک صبر آر [illegible]
[illegible] علی امام انام
قبله دین قدوه اسلام
رسد از لطف خود بفریادت
کند از بیدادی آزادت
شد براهیم عابد زاهد
متوجه شبی بسوی مسجد
تا بدین طور هر شب آن دلسوز
شب بطاعت بسر ببردی تا روز
بر سر ره عجوزه را دید
که ز جور زمانه می نالید
گفت اسلام شرع گشت خراب
رفت رونق ز مسجد و محراب
چون براهیم این سخن بشنید
رفت پیش عجوزه و پرسید
که چه رنجست زاهد دین دیدی
زاهل اسلام از چه رنجیدی
گفت زیرا که یک پسر دارم
کز دل و دیده دوستر دارم
هست در رنج آن پسر اکنون
جگرم زین درد او شد خون

بلند

لیک زین سان ز داغ بیتابم
که یکی ز اهل دین نمی یابم
این سخن چون شنید ابراهیم
گشت از درد او دلش بدو نیم
گفت با پیره زن که اینجا در
از غم بیکسی منال دیگر
خیز تا من بهم بهمت آیم
بند غم از دل تو بگشایم
پیره زن حیله کرد بر بست
طرف دامان او گرفت بدست
برد تا کوچه یهودانش
اضطرابی فتاد در جانش
گفت این جا [illegible]
هر که این جا بود مسلمان نیست
پیره زن گفت من مسلمانم
بی تکلف ز اهل ایمانم
چون از آن کوچه بارون بردش
یکی باغچه درون بردش
چون براهیم چشم خود بگشاد
نظر او بده جهود فتاد
مجلس باده کرده آماده
یلنگ گشته سر بسر [illegible]
نظرش چون بدان گروه فتاد
خواب [illegible] آنکه آمد یاد
که خبر داده بود پیغمبر
گفت [illegible] الله اکبر
آن عجوزه ز [illegible] ل
برده او را بپیش آن [illegible]

کفش بسیار حیله‌ها کردم | انچه میخواستید آوردم

آن جهودان بکار تسلیم | چون پدر و مادر روی [illegible] ابراهیم

همه از جای خویش جستند | دست او را به پشت او بستند

که بگو ما سرا به پیغمبر | ترک اسلام کن شراب بخور

گفت بندم اگر کنید جدا | نخورم باده من بحق خدا

دهنش را بچوب بشکستند | می بحلقش بزور فرو [illegible]

برکشیدند آن گهی خنجر | که ببرند از تن او سر

بهره زن انکه ناغش [illegible] شد | بلکه از کار خود پشیمان شد

گفت در خلاف | عمر از ظالمان [illegible]

زنده بگذاشتن جهود نگذارد | بکشیم قوم بیهوده بر دارد

با بخود قصد کشتنش بکنند | بر در مسجد نبی فکنند

چون بمسجد رود عمر بسحر | سنگ افتاده بیندش بر در

گیرد از وی بهانهٔ دغل | قصد جانش کند بکلاه علی

بر عمر را غرامتی رسد | بشما هیچ آفتی نرسد

برنی

[illegible] پیرزنش را بسر زدند | بر در مسجد نبی بردند

[illegible] روی با پوشاندند | [illegible] روی بسر کردند

بود آن شیخ عابد و زاهد | [illegible]

با عمر در رسید وقت سحر | دید افتاده [illegible] در

[illegible] اوفتاده بکار | تا بنفر سنگ [illegible] خوان

[illegible] بود ابراهیم | انکه شهرت بزهد داشت مقیم

چون [illegible] خبر از خویش نداشت | کارد از بهر قتل خویش نداشت

گشت [illegible] کز دو سر داشت | گشت سوار شرط بد عملی است

[illegible] انکه [illegible] | تا بداند حال آن عابد

[illegible] زدند | بهمان شق که بود بسر زدند

[illegible] بکار ابراهیم | ماند حیران ز کار ابراهیم

[illegible] رسید باد سحر | اندکی هوش امدش در سر

[illegible] دیده [illegible] | دست حیرت برد و سینه زنی

برد با خود گران زن [illegible] | گر کشید این ستم ز خلوت

سیلی کرم بر دهانش بست — گر دو دندان آن ضعیفه شکست

بر دهان من از چه مشت زنی — لب و دندان چه راش بشکنی

این سخن چون شنید ابراهیم — در دل او فتاد خوف عظیم

چون بدانستی غیر خویش [illegible] — کار دار بهر قتل خویش [illegible]

گفت دیگر نماند چاره من — غیر خود در ابد بت خود کشتن

کارد او بود بشد ز خانه روان — تا بریزد بکارد خود را خون

سست بنجود کرد بست راهی — بمغاکی فتاد ناگاهی

از قضا گشته در آن گودال — بود فتاده خون از آن سیال

عمعان ناگهان گذر کردند — سوی گودال چون نظر کردند

این یک از خنجر فاش کشت — وان بپا ایستاده کارد بدست

دست آن دل شکسته را بستند — سر آن کشته خسته بشکستند

زود نزد عمر بیاوردند — سر بسر حال و بیان کردند

چون عمر حرف خون دختر شنید — گشت خشم او فزون گردید

پس عمر رو بسینه چاک درید — جمله اهل مدینه را طلبید

جمع

[illegible]ن ببردند حال او مردم — همه کردند حال خود را گم

[illegible]ن شیخ باکدین ناگاه — این چه آلوده شد چنین گناه

[illegible] ستاد نزد ابراهیم — که گرفتار این بلای عظیم

ان [illegible] علی کین خالی — دست شیعت کنی تهی حالی

[illegible]ل از حیات خود بردار — که همین لحظه ات کنم بر دار

[illegible] لیک گفت ابراهیم — گر قسم میخورم برب کریم

[illegible]د مهر من ازلی است — قبله دین من علی ولی است

[illegible]ن رسید این گفتار — آن دو کینه جوی کج رفتار

[illegible] قهر روی را چون زمهر — گفت با اقلح غلام از قهر

[illegible] عدوی را سوی میدان — برو در زمان بقتل رسان

[illegible] عمر قصد کشتن او کرد — اقلح او را بپای دار آورد

از قضا شاه دین امام انام — در مدینه نبود آن ایام

[illegible] بود آن زمان خوش دل — بود اندر اطاعت اسمعیل

گفت باری یا فتح ابراهیم — که بحق خدای حی قدیم

مهلتم ده که یک سجود کنم   روی بر درگه معبود کنم
شاه مردان بگو بداد دم   رسد از لطف خود بغیر یادم
پس برخص شاد سجده نهاد   روی خود را بروی خاک نهاد
گفت یا مرتضی علی ولی   چون توی مظهر خفی و جلی
برسان خویش را ابن زنهار   در کف خصم عاجزم مگذار
در دعا و سجود بود هنوز   کز نبایدش [illegible] شد روز
شد عیان حضرت امیر کبیر   بار رخ چون آفتاب منیر
برکشیدند دوستان صلوات   در آن شد دشمنان تمام حیات
شاه دین را چه دید ابراهیم   غم مدار باک نیست ای ابراهیم
پس سر او بدست خویش گرفت   رفت و در مسجد او قرار گرفت
رفت بر مسجد رسول انگشت   بخلافت ولی حق بنشست
چون عمر دید شاه مردان را   آفتاب سپهر ایمان را
در زمان خلق جمع شد چندان   که نداند کسی شماره آن
بعد از مرد و زن ز روی ادب   صف کشیدند پیش شاه عرب

بعمر گفت

بعمر گفت پس امام کریم   کو بگو چیست جرم ابراهیم
گفت فسقی ز جهل پیدا کرده است   زانکه [illegible] خون کرده است
آن شهی کو ز نور بر دو [illegible]   ذره نیست پیش او پنهان
گفت تا آن عجوزه جادوی   خانه مکر و حیله را با توی
با همه جهود نام بنام   که فلان خانه است جمله مقام
رفت سازند جمله را حاضر   تا شود سر ماجرا ظاهر
در زمان قنبر خجسته خصال   رفت آورد جمله را فی الحال
پیره زن چون رخ شه دین دید   روی خود را بخاک ره مالید
گفت یا پادشاه دین خرد   گشته ام من یقین که کردم بد
[illegible] توبه گر کنی تو قبول   سر در آرم بدین پاک رسول
[illegible] دین ده جهود از دل و جان   روی آرید در ره ایمان
چون تو شاهنشه عطا بخشی   میشود که جرم ما بخشی
[illegible] سلطان دین آن زن پیر   که سخن را درست کن تقریر
[illegible] قصه را گرفت از سر   گفت سر تا بپای اول و آخر

گفت این حرف از دل پیر عمر / مادری چون علی نزاد پسر

گفت سلطان اولیا بعجوز / گر از آنهم قصه هست هنوز

پس بامر علی وصی رسول / پیش سر زد جسم آن مقتول

شاه مردان دو لب بجنبانید / گفت قم [illegible]

در دم آن مرده از زمین برخاست / لب بتهلیل و شهادت دین آراست

گفت شاه السلام علیک / شکر من زینهار حضرت الیک

حکم بر مرگ و زندگی داری / هست حکم تو بر همه جاری

همه عالم بود بجان بنده / تو خداوند مرده را زنده

شاه دین گفت کیست قاتل تو / تا بیارم بدو مقابل تو

گفت بعد از نماز پیر شهید / قاتلم کافریست نام ولید

در فلان کوچه منزل است او را / [illegible]

چون شه اولیا اشارت کرد / رفت قنبر ولید را آورد

شاه دین گفت ای ولید پلید / از چه کشتی زبهر این [illegible]

گفت بد کردم ای امام زمان / توبه کردم اگر [illegible]

بعد نعم

[illegible] روشنم [illegible] / بنده ام جدا زین تو [illegible]

شاه مردان گناه او بخشید / پس ز دین بهره مند گردانید

[illegible] آن بیر ده جهود دگر / نور ایمان زد از دل شان سر

همه مومن شدند از دل و جان / پیش سلطان دین شه مردان

در دل هر که هست کینه شاه / نور دین در دلش ندارد راه

یا علی فارغم که در شب و روز / دلم از مهر توست نور افروز

چون تو مولا و مقتدا دارم / از شب گور غم چرا دارم

[illegible] خدا / بعد از آن نعت خواجه [illegible]

مصطفی و علی یکی دانند / یک چراغند در دو مشکاتند

وصف ایشان نه [illegible] / قصه بشنو از قضایای شان

بود در اصحاب حضرت احمد / شیعه نام او علی اسود

سال عمرش گذشته از [illegible] / گرده از غم سفید موی [illegible]

[illegible] / بود از این قصه در دلش شادی

بارها گفت با رسول خدا / بهر مطلوب و مقصود خود دعا

جبرئیل آمد پیام آورد | گفت السید رسل احمد
که علی بود از پی فرزند | دل نباید که افکند در بند
نیست امکان هیچ فرزندش | که ندادیم فضل پیوندش
لیک فرزند مردم دیگر | که بفرزندیش در آرد سر
او بود چون پدر نگهدارش | می‌شود حسب مدعا کارش
این حکایت ادا چه کرد رسول | شد علی زود قهر ملول
لیک هر سوی جستجو کرد | نزد هر قوم گفت و می‌گر
تا مگر کودکی بدست آرد | که بفرزندیش نگه دارد
سوی دیری که شد یکی در دید | دید بر سر زنی غم اندود
داشت آن زن بر پیش چو پری | پهلوی او در نهاده بود سبو
گفت با در این برهنه پسر | بخش کردهی بود ...
که بفرزندیش نگه دارم | حق مهر پدر بجا آرم
ملک مالی که باشدم یکسر | بخشمش جمله چون پدر به پسر
گفت آن زن که بنده‌ام اما | که بمن آوری سه شرط بجا

اولا

اولا آنکه سنتش بدهی | دویم اسلام در دلش بنهی
سیمین آنکه بعد هر یک سال | نزد مستی تو پیشش من خوشحال
چون رسول این سخن ازان بشنید | بر پسندید و زیر لب خندید
گفت سنت ده مسلمان کن | دل او را قرین ایمان کن
لیک هر سال نزد مادر بر | خاطر مادرش بدست آور
سنتش داد پس علی بود | هم ز اسلام ساختش سرمد
بعد ازان شد علی سوی دریا | اختیار سفر سوی دریا
چون بکشتی نشست فرزندد | رخت در موج بحر خیز افکند
سر بر آورد ماکه از دریا | یک نهنگی چه کوه جان فرسا
گفت کی مردمان ز خورد و بزرگ | از عرب و ز عجم حجازی و ترک
هر که او را برادر است و پسر | افکند خویش را به بحر اندر
لقمش القصه طعمه ام سازد | خلق را در بلا نیندازم
ورنه خود را زنم بکشتی من | زنده نگذارم از شما یکتن
بکند و تن و دل خویش بر کنده | تن بکام نهنگ فکنده

تا کرشت نوبت علی بود / خونبهت خود را در افکند در حجر
مردمان جمله منع او کردند / پسرش را به پیش آوردند
چون فکندند در دهان نهنگ / سوی صلح این نهنگ گردد تنگ
کعب بود این پسر مرا مقصود / غیر ازین نیم دیگر مراد نبود
که در این کار هست شرط خدا / تا شود معجز علی بر پا
چون شود معجز علی ظاهر / تابع دین شود بسی کافر
رونق کار مرتضی باشد / قوت دین مصطفی باشد
این بگفت آن نهنگ شد پنهان / گشت کشتی براه خویش روان
زان سفر چون معاودت کردند / آن گهی رو بخانه آوردند
مادر آن پسر شد آگاه / زود آمد سوی رسول الله
مدعی گشت بر علی بود / دست برزد و سینه خود در ره
که چرا کشته تو فرزندم / گرو قطع نسل بودندم
بچه ملت روا بود تو بگو / که چه بابت بکشتی رفته فرزند
پسرم را بجود فدا سازی / خویش را از کنار اندازی

هست

هست در دین بی قصاص روا / یکیشم ازین ره قصاص ترا
چون پیمبر قصاص جایز دید / بر علی بود از قصاص پرسید
گشت تسلیم تا قصاص شود / ور غم دوستان خلاص شود
لیک از آن زن گرفته روز مهلت / که رود نزد مادرش از خواست
مادر خویش را گفته بدرود / از پی دعا بازآید زود
صد نفر از جهودان از رشک / بود با زن شریک در دعوا
حمله کردند رخصتش ندهیم / یک زمان نیز مهلتش ندهیم
اگر از حضرت احمد / خود شود ضامن
گر نیاید پس از سه روز دگر / بقصاصش کشیم بجبر
شد نبی ضامن علی بود / تا روان شد سوی مادر خود
بود دیگر و در راه منزل اوی / اضطرابی فتاد در دل اوی
آن جهودان نابکار لعین / در سر راه او گرفته کمین
تا کران کافران بی ایمان / یکی شد دور آن میان
از عقب دستهای او بستند / سر او را بسنگ بشکستند

خواست

سر بگوشش بچاه افکندند / پس چرا اینکه بر آوردند

چون علی بود قنبر گردد / رحمت ... سوی جنت برد

روز موعودان سکان بگیر / جمع شد نزد پیغمبر

که بیا در علی ابو در ا / ورنه راضی بتیغ کن خود را

جمعی از جهود دار رسی / امد نود به بدید شد غوغا

شاه مردان علی در آن ایام / بغزا رفته بود جانب شام

یارب از لطف خویش حالم بین / محنت غصه ملالم بین

کر ازین محنتم رهان یارب / مرتضی را بمن رسان یارب

برسان مظهر عجایب را / شاه مشکل گشای غایب را

حاضر آور برم علی در دم / برساند تا دوا کند در دم

درد عابود بهترین رسل / که عیان گشت راکب دلدل

چون نظر برد بر روی علی / تازه شد جان او ز بوی علی

یک او را چه دوشمنان دیدند / جمله چون شاخ بید لرزیدند

جان اعدا باضطراب نشاد / همه را دست و بار کار افتاد

شاه

شاه مردان چه دید غوغا را / ... دام یهود ترسی را

حال پرسید حضرت پیغمبر / قصه را نزد شاه دین پرور

کرد اشاره علی شه والا / که بیابند خلق در صحرا

تا ببینند از علی معجز / معجزی کان ندیده کس هرگز

پس رسول خدا شاه نجف / آفتاب ولی و ماه شرف

که همه مردمان ز پیر و جوان / سوی صحرا شدند جمله روان

کرد شاه نجف خدا را یاد / رفت بالای پشته ایستاد

نعش ابر دمان کشیده نگاه / معجز مرتضی ولی خدا

کرد اول بکرد کار نثار / کرد آن گاه دست خویش دراز

برد بکدست خود سوی دریا / دست دیگر بجانب صحرا

همه دیدند دست شاه حجاز / تا بصد میل بیش گشت دراز

داشت در دست خود علی بود / آن نهنگی که خورده بود پسر

یک نهنگی ز کوه سنگین تر / باز کرده لبان غار دهن

شاه مردان چه حلق آن بفشرد / پنج تن از دهن برون آورد

بسخن آمد آن نهنگ عظیم
کرد امام رسول التعظیم

گفت صد شکر از عطای خدا
که بدم عیان لقای شما

سالها عاشق شما بودم
روز و شب در همین دعا بودم

کرد اشارت بمن خدای جهان
کین پسر را فرودرم بجهان

که نوام سوی خود کند [illegible]
معجزی از شما شود ظاهر

تا به [illegible] مراد
شکر آخر خدا مرادم داد

پس ازینم چه به تا ز نظر
لطف کن تا کنم به بحر مقر

شاه از لطف خوشدل آخر
بار دیگر میان بحر اندر شد

رفت آنکه سوی علی آسود
در تنش دید زخمهای چند

ز سر دین درست و دیده
استخوانش همه گردیده

آن پسر با چهار مرد دگر
کاید از دم نهنگ بدر

همه را رفته بود جان از تن
تن پوسیده دگر شد از تن

شاه مردان مرکز ایمان
گفت با آن چهار تن بی جان

که بامر خدای برخیزید
باده در جام مدعا [illegible] ید

مدد

ور دم آن شش تن از دم حیدر
زنده گشتند از دم حیدر

باهمان رخت خلعت اول
بلکه اکمل ز اول و اجمل

گشت پیغمبر آنچنان خوشحال
که بود مدح او بشرح محال

مادر آن پسر مسلمان شد
از سگان علی غلامان شد

کافر دگر یکصد و پنجاه
شد [illegible] شهر شاه

با علی فارغ سپه بختم
او فتاده [illegible]

کام دلهای شیعیان یکسر
ساز حاصل بحق پیغمبر

تا بود گلشن جهان آباد
شد [illegible] اغم ملال مباد

علی آن علم بحر بتافتی
[illegible]

رایت دین شرع را منصور
چو شد از جنگ نهروان راجع

از قضا بر سر دو راه رسید
بهر تفتیش رو عنان بکشید

بود راهی نه آب و نه منزل
ره روان را کجا بشد دل

شاه این راه را قبول نمود
کان ره دیگرش صلاح نبود

طرف دشتی چه تا به آذر
[illegible]ش مصاب اخگر

فرسخی چند چون ره ببرید
مرد و مرکب ز کار افتادند

خلق در تاب تشنه چپا بی
جان رسیده به لب ز آب پی

همه گردیده نا امید از جان
نه درین جای سنگ تشنه روان

شاه مردان علی چو دید شتر
گفت آیند فرود آن لشکر

خیمه و خرگاه بپا کردند
شاه دین را ز جان دعا کردند

گفت باید ما [illegible] راست
که ندارد کسی چنین طاقت

تشنه [illegible] [illegible] ان
حضرت شاه گفت با سلمان

تو بگو تا [illegible] قبر
[illegible] را [illegible] و تبر

تا که سنگ بزرگ شد پیدا
هشت گز طول و هشت گز پهنا

زور کردند جمله لشکر
گرد آن خاک برکشند حجر

لشکران جمله ناتوان گردید
سنگ از جای خود نمی جنبید

شاه خیل سپاه جود و کرم
ور همه عالم [illegible] اکرم

این که زور خود بکار آورد
نه فلک را ز جای خود برکند

دست معجز نما برون آورد
بسر انگشت خود اشارت کرد

سنگ

سنگ را از دل زمین برکند
پس چهل ذرع دور پس افکند

گشت پیدا ز تحت او راهی
پله پله مشابه چاهی

رفت سلمان با بر شاه فرود
تا چهل پایه اش دری بنمود

بود در بند و در بهم ز آهن
کرده صیقل چو آینه روشن

قفل بر در زده ز فولاد
شو لبنت کسی بسعی گشاد

شاه مردان بدید ابرار
چون ز سلمان شنید این گفتار

دست خود را بدی خود آورد
از عمامه کلید بیرون کرد

پی توقف بدست سلمان داد
رفت سلمان و قفل را بگشاد

چون در از هم گشود خانه دید
چار دیوار او ز سیم سفید

از زر سرخ سقف آن چون عرش
در ز گنج حریر او فرشی

خانه با هزار پرکاری
جوی آب از میان آن جاری

بسته حوضی در آن ز سیم و زر
طرفه حوضی چو چشمه کوثر

[illegible] ز سیم بسته در او
شاه مردان علی نشسته در او

نور از روی او دقیق بسته
شقه او بعرش پیوسته

جامی از زر بدست آن سرور / گفت رو در پیش لشکر بر
دید سلمان و گشت حیرانش / اضطرابی فتاد در جانش
والی ملک جان رسول خدا / کرد آن جام را پر آب آنگاه
پس بسلمان بداد آن سرور / گفت ببر نزد لشکر بر
تا بنوشند تشنگان آبی / از خلایق تمام شد داپی
گفت در خدمت سلمان مولا / متوجه بجانب بالا
جام برکف چو بر سپاه رسید / شاه را در میان لشکر دید
بار دیگر دوید نزدیک شاه / دید آن جا نشسته حضرت شاه
آن تحیر که داشت افزون گشت / حال او دم بدم دگرگون گشت
تا بهفتاد بار برگردید / بر قرار نشسته شاه را دید
خواست اظهار این سخن ناگاه / باشارت که لب ببند ای شاه
که مکرر شد افزون تحیر / قصه گشت از زبانها شیر
گشت خواهش تو در دل سلمان / گفت لیکن نهادمان پس از آن
الغرض مردمان جمله ز آب / شد بیکجام جملگی سیراب

خیکها

خیکها هم ز آب پر کردند / بار بر استر و شتر کردند
همچنان جام پر لبالب بود / حیرت حاضران همی افزود
مردمان جمله شکرها کردند / روی خود سوی کوفه آوردند
جمله خالص شدند از سیاه و سفید / هر چه پیش شد از شقی و سعید
دولت مکنت از تو میجویند / خارجی [illegible] از تو میجویند
رحمت فیضت کلید فیض حاجت / فیض نو را بید و لا یحصی است

بعد از آن چون بنا که شه مجید / از قضای سپهر متعال

شاه سلطان محمد عادل / رایت عدل را بکشور دل
از دل و جان غلام هشت و چهار / بنده کوی حیدر کرار
بعلی و باهل بیت علی / داشت در دل محبت ازلی
شیعه را با کمال ارشاد داد / داشت مسند بخطه بغداد
از عرب تا عجم بفرمانش / عالمی تابع از دل و جانش
دایما جشن کار ما یک بود / بسواری و صید خوشدل بود
رفت روزی بدشت در شکار / با سپاهی برون ز حد و شمار

تا سه روز و سه شب در آن دشت | صد چوپان بهر طرف بگشت

آهو و گرگ و روبه و با شیر | خوک و خرس و پلنگ با نخچیر

بود افزون ز ریگ الصحرا | موج می‌زد همیشه با دریا

شاه فرمود کز برای شکار | خلق گیرند گرد شاه چهار

زنده یک تن اگر رود بیرون | ببرد از خردمان آن صف خون

هر که آهنگ صیدشان کردی | در دم از غیب گردنی خوردی

هر که تیری زدی بسوی نخجیر | بازگشتی بسوی صاحب تیر

دام [illegible] دراز کسی برچیدی | یکتن از جای خود نجنبیدی

لشکر شاه در عجب ماندند | از تضرع خدای را خواندند

از سر زاری و خواص و عوام | آمد از غیب شاه را الهام

کاول از صید وحشیان بگذر | پس بکن پشته را به بیل و تبر

تا ببینی کمال قدرت ما | در حق خویش فیض رحمت ما

گرد آن پشته را بگردیدند | روی خود در آنجا که مالیدند

چون زیارت بجای آوردند | رو بماوای خویش کردند

خاک

خاک او رنگ مشک نافه چین | بوی مشکش گرفته روی زمین

شقه نور از زمین برجست | که سر او به آسمان پیوست

صد هزاران ملک فرود آمد | نزد آن روضه در سجود آمد

بار دیگر که روضه را دیدند | چون سه صندوق با صفا دیدند

بر فرازش خطی نوشته بزر | از خط روی مهر روشن‌تر

کادم و با صفی و نوح نبی | با شه اولیا علی ولی

هر سه دارند جا در این صندوق | پیش هم همچو عاشق و معشوق

پس طلب کرد مردم و معمار | سیم و زر بی‌حساب و بی‌شمار

با هزاران نشاط و خوشحالی | ساختن را عمارت عالی

منظر و مرقدی چه خلد برین | ساخت جنت عیان بروی زمین

تا بجنگ گشت شهر آبادان | عبرت جمله شهرهای جهان

این خبر رفت در تمام جهان | که علی در نجف شده است عیان

بود کبر سیه دلی در شام | مرّه قیس بود او را نام

بهتر از خود نمی‌شناخت کسی | بر زر و زور و غره بود بسی

دشت شهرش سپردار ملی — لیک در سینه داشت بغض علی
این خبر چون شنید کرد غضب — تیغ بر کف گرفت لب بر لب
با سه صد کس از زور آور — همه شاهانه با زر و زیور
هر یکی در مثال پیل دمان — شد براه نجف چو شیر روان
چون بشهر نجف لعین برسید — طرح و وضع نجف که آن چه بدید
ناگه صد و شش ... باد ... — از تحیر بقهقهه خندید
با چنین قدر و فن عالی — بود بر مردان همه غالب
... همین است قدر و قوت او — چه بود زور قهر قوت اوی
من اگر در زمان او بودی — کی ز دستم امان او بودی
گر نکردی بجان اطاعت من — جان نبردی ز تیغ حرمت من
گرچه آن دم بریدش جانی — ... از بام او جهان خالی
تیغ مرتضی برون کشید ز غلاف — پس بیک ضرب تیغ کوه شکاف
قبر او را چنان بکشم ... — که بلرزند گاو و حوت از تب
تنهم خشت خشت ... — کم از ضرب تیغ ...

پس بگرزید آن لعین پلید — ناف و خفتان ز دوش بر زمین
کمر چرخ ... اسپ چون آن اژدها
لشکرش را تمام در یکدم
مثل او کس نبود در خیبر — درازنای بجلدی و هنر
بیشتر بود از همه قدرش
از سلاطین و لشکر خیبر
لشکر ... کشته ... بنکلوی بولاد
بیشتر هرچه گرگ در ته ...
با عمود هزار من فولاد
بکار فرمای ذوالفقار دو سر — شاه مردان ...
شاه تیغ دو سر چو ساخت علم
تیغ هر تن بیش که می افراخت
همه را ماند ... آن دم تیغ او
آن چه ماند ز صغار و کبار

ناگهان آنچنان اشکستش — حیدر شیر دل ...
واصل نار گشت جان او را
داد منزل بجایگاه عدم
ملک خیبر ز سلاطین بود — علقمه بر ... سلاطین بود
همه بودند تابع امرش
علقمه بود بر همه سرور
لشکر تار بود ... روز گار ...
ز غضب همچو رعد غرنده
دست یازید و قصد شاه کشید
... ناچیز ...
... گرفت راه عدم
سر هفتاد کس همین انداخت
... باری
همه گشتند یا علی زنهار

داد در نهار شاه دین همه را | پیشوا شد براه دین همه را
گنج و سیم و جواهر و زر و مال | کرد بر لشکران خویش نثار
شاه مردان ولی حق حیدر | گنج ها [illegible] تمامی خیبر
دختری بر غلام خیبر [illegible] زان قبل دختر [illegible] | جمله را برد او ز کبر و غلا [illegible] ارزن و مرد و زن
دختر علقمه صفیه نام | در سپهر صفا چه بدر تمام
بیرت صورتش بحد کمال | آفتاب سپهر حسن و جمال
حضرت مصطفی رخش چون دید | متعجب ز حسن او گردید
رخ او لیک کبود نمود | چه کبودی بر ملایم بود
گفت [illegible] ناگاه [illegible] | [illegible] از زخم کاری [illegible]
خواب [illegible] | سیلی سخت از پدر خوردم
گفت [illegible] رسول خدا | تو زن او و بقین شوی فردا
دو بیابان آنکه حیدر صفدر | خواست برکند در از خیبر
حلقه در گرفت و جنبانید | عالم از زور دست او لرزید
من ز بالای تخت خود بزمین | او فتادم سرم شکست چنین

یکی

پس رسول خدا ز عین صلاح | کرد او را برای خویش نکاح
رایت فتح بر فلک افراخت | کار خیبر چنانکه خواست بساخت
بهر تعمیر ملک دین خدای | کرد مسجد بهر محله بنا
چند روزی که بود در خیبر | بخشش میکرد گنج و نعمت زر
روزی از عیش سید برحق | گشت میکرد بر لب خندق
در خیبر فتاده دید آن جاه | همچو کوهی برآمده از چاه
گفت شاه رسل رسول انام | بهر تنبیه ذکر خواص و عوام
که چنین در چنان ز جا برکند | برد انگشت بر زبان افکند
گفت شاه رسل بشیر و نذیر | جز علی جمله از صغیر و کبیر
غیرت خویش را بکار آرند | نکر این در زجای بردارند
در دم اصحاب ای سی و سه هزار | زور کردند متفق بسیار
بازوی جمله ناتوان گردید | آن در از جای خود نمی جنبید
مصطفی نعره خویش خندان کرد | پس اشاره بشاه مردان کرد
که بزور دلاوری که تراست | قدرت [illegible] یداللهی که تراست

چه ازان سنگ بکار آری / دگر این در زجای برداری

صاحب فضل جود زر و هنر / بر دو انگشت بر گرفت آن در

چون علم دست خویش افراشت / بر سر دست خود نگاهش داشت

آنکه گردون بحلقه بردارد / از در خیبری چه غم دارد

گفت سلمان فارسی قضا / چون و چند است وزن آن آیا

کاش سنجیدنش توانستی / همه کس وزن آن توانستی

این سخن چون شنید شاه عرب / خنده زن این سخن بر آورد لب

گفت سنجیدن وی آسان است / لیک در دست شاه مردان است

وزن هر ذره از شماره ببین / میتوانم بیان کنم بیقین

شعف شتش یکی چو خمیر / کرده تقسیم بر صغیر و کبیر

[illegible] ده هزار است بلند / پیش هر یک یکی از آن افکند

هر یکی را از آن چه سنجیدند / بکم و بیش یکش ندیدند

بود وزنش برابر آن دیدند / در کف خویشتن طلا دیدند

بعضی از دوستان شک آوردند / بجداش از آن گمان کردند

علا

بلکه گفتند مردمان چندین / که خدا نیست جز علی بیقین

که بغیر از خدا کرا شاید / که چنین کارها ازو آید

وقت دیگر که حضر آمد خوان / ش هدین [illegible] گردن یکسان

زور هر چند کرد نشد باره / خلق از هر طرف بنظاره

گفت اینک علی عمرانی / شواند که [illegible]

از ل آن قدرت الهی بود / که بجز او چنین هنر ننمود

دست خیبر کش چنین کو دید / آهن از دست او طلا کم دید

زور من را خدای پیدا نمود / ورنه از دست من چه میآید

مرتضی علی ولی حیدر / کار خیبر بحث پیغمبر ۲۴

رفت بوی مدینه خیر انام / باشه دین و لشکر اسلام

یا علی هست پیش من ظاهر / که تو هستی [illegible] قادر

میتوانی که گر از یک دم / دو جهانی را بهم زنی در دم

گرچه فارغ بسی برت آسانست / کرم اوست هی پس آسانست

چون توی واقف از ضمیر همه / از ره لطف دستگیر همه

ه





